

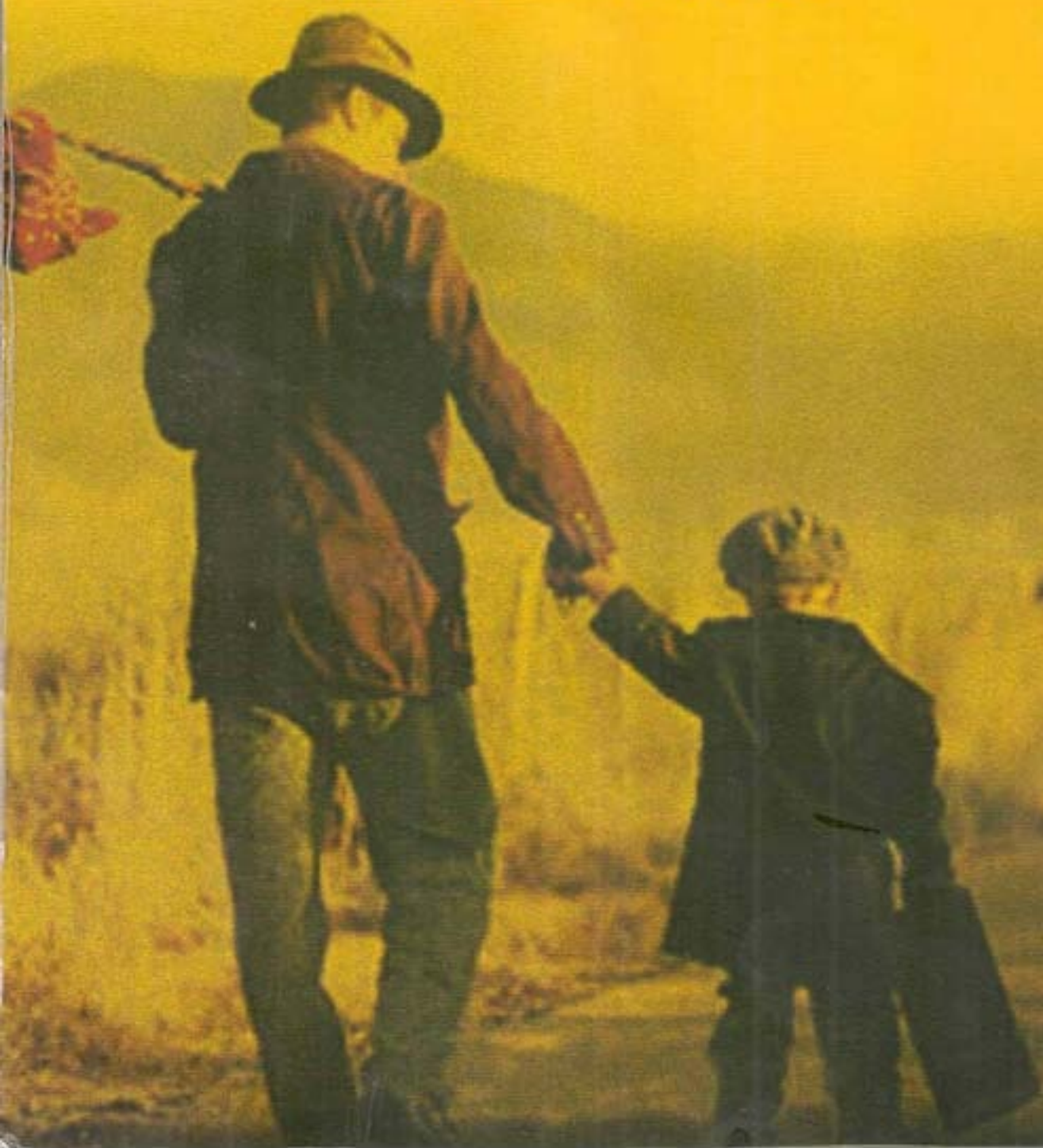
برنده جایزه فمینیا ۲۰۰۸

کجایم پیم بابا؟

موسسه انتشارات نگاه

ژان لویی فورنیه

ترجمه: محمد جواد فیروزی



ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

کجا میریم بابا؟

فورنیه، ژان لویی

Fournier, Jean-Louis

کجا میریم بابا؟ / ژان لویی فورنیه؛ ترجمه محمدجواد فیروزی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.

۱۶۰ ص.

ISBN: 978-964-351-564-5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: où on va, papa? C2008

۱. فورنیه، ژان لویی Fournier, Jean-Louis ۲. نویسندگان فرانسوی - قرن ۲۰ م - سرگذشتنامه

۳. نویسندگان فرانسوی - قرن ۲۱ م - سرگذشتنامه. ۴. والدین کودکان عقب مانده -

فرانسه - سرگذشتنامه. ۵. پدران و پسران - فرانسه - سرگذشتنامه.

الف. فیروزی، محمدجواد، ۱۳۳۹ - مترجم.

۱۳۸۸ ی۷/۴۸/PQ۲۶۳۰ ۸۴۸/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۵۷۰۳۰

۰۰

ژان لویی فورنیه

کجا می‌ریم بابا؟

(برندهٔ جایزهٔ فمینا ۲۰۰۸)

ترجمه:

محمد جواد فیروزی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

ژان لویی فورنیه

کجا می‌ریم بابا؟

ترجمه محمد جواد فیروزی

طراح جلد: سعید زاشکانی

بجای دوم: ۱۳۹۲، چاپ و صحافی: جهان کتاب، شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۵۶۴-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

مؤسسه‌ی انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، ح. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه

پلاک ۶۳، طبقه ۵، تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، فکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

email: negahpublisher@yahoo.com

دو پرندۀ کوچک قُر کرده



«کجا می‌ریم، بابا؟» سوالی است که توما، معلول ذهنی - جسمی، هر بار که سوار ماشین پدرش می‌شود، به طور خستگی‌ناپذیری از او می‌پرسد. جواب هرچه که باشد، آن "همیشه کودک" باز این سوال را بی‌وقفه تکرار می‌کند.

شاید این پرسش بنیادی ژان لویی فورنیه است که همچون یک ترجیح‌بند، مکرراً از زبان فرزند معلولش مطرح می‌شود. فورنیه می‌گوید: «این سوالی است که توما بدون وقفه از من می‌پرسد. او بی‌آنکه متوجه باشد، سوال بنیادی‌ای را مطرح می‌کند که انسان از بدو خلقت برایش بی‌پاسخ مانده است.»

می‌دانیم که در پس چهرۀ خندان انسان‌ها، شاید که غم‌انگیزترین رازها نهفته باشد، و این همان چیزیست که در مورد ژان لویی فورنیه، این چهرۀ شناخته شده طنزهای سیاه و طعنه‌آمیز، یار و دستیار کم‌دین

معروف فرانسوی پیر دسپروژ^۱ صدق می‌کند. فورنیه، این نویسنده مستعد و خالق کتاب‌های معروفی چون «بابام هرگز آدم نکشت» و «من به جهنم نخواهم رفت»، پدر دو فرزند معلول ذهنی - جسمی، به نام‌های ماتیو و توما است. او این بار به یک موضوع تابو می‌پردازد و برای اولین بار از دو فرزندش و از زندگی درهم شکسته و بدون آینده آنها لب به سخن می‌گشاید. بچه‌هایش نه هرگز توانایی خواندن و نوشتن، نه اندیشیدن، نه کار کردن، و نه حتی دل سوزاندن بر خود خواهند داشت. آنها قادر به غذا خوردن به تنهایی، شستشو کردن و پوشیدن لباس‌هایشان نیستند. فورنیه به طور مختصر زندگی روزانه‌اش را با ما تقسیم می‌کند، از نگرانی‌هایش و رنج‌هایش می‌گوید. ماتیو در همان ایام جوانی می‌میرد. توما که بیشتر از گذشته «توی سرش کاه است» در موسسه‌ای تربیتی - درمانی اقامت دارد. او اکنون بیش از سی سال دارد و هر به چندی که غیرقابل کنترل می‌شود، به بیمارستان روانی منتقل می‌شود. زندگی زناشویی فورنیه نمی‌تواند از این ضربه روحی به سلامت بگذرد و از هم می‌پاشد. فورنیه این زخم را در اعماق وجودش حفظ می‌کند. او می‌گوید: «دیگر نمی‌دانم که چه کسی هستم، دیگر نمی‌دانم که کجا هستم، دیگر نمی‌دانم که چندساله‌ام... راهم به یک مسیر بی‌سرانجام ختم خواهد شد، زندگی‌ام به یک بن‌بست.» و این شقاوت سرنوشت است.

کتاب روایتی است باشکوه، منقلب‌کننده و صادق. فورنیه با کلمات بازی نمی‌کند، به دنبال تحریک احساسات و مبالغه در آن و یا تسلی دادن همقطاران‌ش نیست، اگرچه برخی با خواندن آن گریستند و تعداد

^۱ Pierre Desproges (1939-1988)، طنزپرداز فرانسوی که به خاطر طنزهای سیاه و

ضد هم‌نواگرایی (ضد هم‌رنگی یا جماعت) و نیز پوچ‌گرایانه‌اش شهرت دارد.

بسیار کمتری خندیدند، اما بسیاری چشم‌هایشان را گشودند. او با صداقت مطلق می‌نویسد، به گونه‌ای که حتی به تفکرات شرم‌آور خود نیز به نوعی اعتراف می‌کند. او همه چیز را روایت می‌کند: از تنفرش، از احساس گناهش، از خشم و دلخوری‌ش، از پس زدن‌هایش، از وضعیت بی‌رحمانه والدین بچه‌های معلول و حتی از نوعی نومیدی در مقابل یک چنین هرج و مرج و بی‌نظمی‌ای.

فورنیه، تنها راوی زشتی‌ها نیست، او زیبایی‌ها را نیز از یاد نبرده است، کمابیش در هر سطری از کتاب عشق او به آن دو پرندۀ کوچک «قر کرده» نمودار است، بچه‌هایی را که نتوانسته «درست از آب درآوردشان» و در ساختن‌شان «خیط کاشته و خراب کرده» است، بچه‌هایی که جز «اسنویی» و «سیب‌زمینی سرخ کرده» چیز دیگری نمی‌شناسند و دوست ندارند.

کتاب بسیار کوتاه (۱۵۰ صفحه) است اما به طرز فوق‌العاده‌ای نگاشته شده است و شیوۀ مینی مالستی^۱ و انتی میسمی^۲ خاص فورنیه را دارد. او توانسته است کوهی از قضایا و انبوهی از احساسات و هیجانات را در قالب تعداد اندکی کلمات بیان کند. جایزه مهم فمینا^۳ ۲۰۰۸ به حق سزاوار اوست.

محمد جواد فیروزی

فوریه ۲۰۰۹ نور

1. Minimalisme

2. Intimisme

3. Prix Femina. جایزه فمینا، یکی از جوایز مهم ادبی فرانسه می‌باشد که در سال ۱۹۰۴ توسط بیست و دو تن از نویسنده پایه‌گذاری شد. هیئت داوران این جایزه همه زن می‌باشند، اما برندگان آن لزوماً زن نیستند. این جایزه هر ساله به بهترین نظم یا نثر فرانسوی اعطا می‌شود.

ماتیو^۱ عزیز،
توما^۲ عزیز،

وقتی که شما بچه بودید، بارها هوس کرده بودم که برای کریسمس به شماها یک کتاب هدیه کنم، مثلاً یک کتاب تن تن^۳. بعد از خواندن کتاب می‌توانستیم بنشینیم با هم راجع به آن حرف بزنیم. من تن تن را خیلی خوب می‌شناسم، تمام شماره‌هایش را چندین بار خوانده‌ام.

اما هیچ وقت اقدام به این کار نکردم، فایده‌ای نداشت، آخر شماها که خواندن نوشتن بلد نبودید. شماها هیچ وقت خواندن یاد نگرفتید. هدیه کریسمس شما هیچوقت خدا از مکعب و یا ماشین‌های کوچک تجاوز نکرد...

1. Mathieu

2. Thomas

Tintin.، تن تن نام شخصیت اصلی کتاب‌های مصوری به همین نام است که در سال ۱۹۲۳ توسط نقاش بلژیکی جرج رمی، مشهور به هرژه انتشار یافت.

حالا که تو ماتیو رفته دنبال توپت، یکجایی که ما دیگر نمی‌توانیم کمکت کنیم تا پیدایش کنی، حالا که تو توما، همچنان روی زمین، کله‌ای به هم زده‌ای که روز به روز بیشتر و بیشتر توی ابرها فرو می‌رود، با این حال می‌خواهم یک کتاب به شماها هدیه کنم. کتابی که برای خود شما نوشته‌ام. برای اینکه از یادتان نبریم، برای این که فقط یک عکس روی یک برگه معلولیت باقی نماند. برای نوشتن چیزهایی که هجوقت خدا بر زبان نیاورده‌ام. شاید هم از ندامت‌ها و پشیمانی‌ها. من پدر خیلی خوبی نبودم. خیلی وقت‌ها تحمل‌تان نکردم، سخت می‌شد شماها را دوست داشت. با شماها، آدم باید صبر ایوبی فرشته‌ها را می‌داشت، و من فرشته نبودم.

به شماها بگویم که متأسفم که نتوانستیم در کنار هم خوشبخت باشیم، و از شما طلب عفو می‌کنم که خیط کاشتم و خراب از آب درتان آوردم...

بدشانشی آوردیم، هم ما هم شما. آنچه از آسمان تنید روی ما، اسمش بدبیاریست.

دیگر شکوه و گلایه بس است.

وقتی که راجع به بچه‌های معلول حرف می‌زنیم، جوری قیافه می‌گیریم که انگار از یک فاجعه حرف می‌زنیم. برای یک بار هم که شده، می‌خواهم سعی کنم از شما با لبخند حرف بزنم. شماها اغلب مرا خندانده‌اید، آن هم نه همیشه به طور غیرارادی و ناخواسته.

به لطف شماها من در مقایسه با والدین بچه‌های طبیعی از مزایای بیشتری برخوردار بوده‌ام. نه گاهی دغدغه خاطر درس و مشق و تحصیلاتتان را داشته‌ام و نه هیچ وقت دلوایس موقعیت شغلی‌تان

بوده‌ام. ما هرگز تردید و دودلی بین انتخاب مسیر علمی یا مسیر ادبی برای شما نداشته‌ایم. نگران اینکه بعدها چه کاره می‌شوید نبوده‌ایم، خیلی زود فهمیدیم چه کاره خواهید شد: هیچ کاره.

و خصوصا اینکه، من سال‌های سال از برچسب مالیاتی اتومبیل به طور رایگان بهره‌مند می‌شدم^۱. از صدقه سر شما من می‌توانستم ماشین‌های بزرگ آمریکایی سوار شوم.

۱. اینجا توی فرانسه، والدین بچه‌های معلول که برگه معلولیت داشتند، برچسب‌های مالیاتی اتومبیل برایشان رایگان تمام می‌شد، از ۱۹۹۱ که این برچسب‌ها از دور خارج شد، ما ملت فرانسه دیگر علاقه‌ای به داشتن بچه معلول ندارم. * (یادداشت نویسنده)

از روزی که تومای ده ساله، یا توی ماشین کاماروی^۱ من گذاشت،
یک ریز به صورت یک عادت همیشه‌گی تکرار می‌کند: «کجا می‌ریم،
بابا؟»

بار اول جواب می‌دهم: «می‌ریم خونه.»
یک دقیقه بعد، با آن حالت ساده‌لوحانه باز همان سوال را تکرار
می‌کند، انگار چیزی در ذهنش گیر نمی‌کند. بار دوم می‌پرسد: «کجا
می‌ریم، بابا؟» من دیگر جواب نمی‌دهم...
راستش خودم هم دیگر نمی‌دانم کجا می‌رویم تومای بیچاره من.
با جریان آب می‌رویم. می‌رویم مستقیماً تا خود دریا.
یک بچه معلول، بعد دومی. چرا سومی نه، تا سه نشه بازی نشه...
انتظار این یکی را نداشتم.
کجا می‌ریم، بابا؟
می‌رویم توی اتوبان، در جهت مخالف رانندگی می‌کنیم.

۱. Chevrolet Camaro. کامارو یک نوع ماشین پونی است که توسط ژنرال موتورز در سال ۱۹۶۷
شروع به ساخت آن نمود.

می‌رویم به آلاسکا، خرس‌های قطبی را نوازش می‌کنیم و خودمان را می‌اندازیم جلوشان. ما را می‌درند و می‌بلعند.

می‌رویم به جستجوی قارچ. آمانیت فالوید^۱ می‌چینیم و باهاشان یک املت حسابی درست می‌کنیم.

به دریا خواهیم رفت. به خلیج مونت سن میشل^۲. می‌رویم روی شن‌های روانش قدم می‌زنیم. شن‌ها ما را خواهند بلعید. به جهنم خواهیم رفت.

توما خونسرد و آرام ادامه می‌دهد: «بابا، کجا می‌ریم؟» شاید قصد دارد رکوردش را بهبود ببخشد. به مرتبه صدم که می‌رسد، آدم دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، می‌زند زیر خنده. با او، آدم اصلاً احساس ملال و دل‌تنگی نمی‌کند. توما خدای بامزه‌گیست.

Amanites Phalloïdes، نوعی قارچ بسیار سمی که به پرتقال سبز یا کلاه مرگ شهرت دارد. بیشتر در اروپا یافت می‌شود. سم این قارچ به کبد و جگر آسیب می‌رساند و سبب مرگ مصرف‌کننده می‌شود. برای آن پادزهری شناخته نشده است.

2 Mont-Saint-Michel

آن‌هایی که از داشتن یک بچه غیرطبیعی هرگز وحشت نداشته‌اند،
دست‌هایشان را ببرند بالا.

کسی دست‌ها را بالا نمی‌برد.

همه در این مورد به همان نحوی فکر می‌کنند که به زلزله و یا به
پایان و آخر دنیا فکر می‌کنند، چیزی که یک بار بیشتر اتفاق نمی‌افتد.

برای من، دنیا دو بار به آخر رسیده است.

وقتی که به یک بچه نازه تولد شده نگاه می کنیم، حالت تحسین برانگیزی به خود می گیریم. چقدر خوب از آب درآمده. به دست هایش نگاه می کنیم، انگشت هایش را می شماریم، می بینیم که نوبت هر دستش پنج تا انگشت دارد، برای پاها نیز همین قاعده صدق می کند، هاج و واجیم، چهارتا نیست، شش تا هم نیست، نه، درست پنج تا است. هر بار همین قضیه است، انگار که معجزه ای رخ داده باشد. من از وضعیت درونی حرفی نمی زنم، جریان آن خیلی پیچیده تر است.

بچه درست کردن کاریست پر مخاطره... بازی پر و پوچ است، یک وقت هایی پوچ می آوری، اینطور نیست که همیشه برنده باشی.

یکی گفته در هر ثانیه روی این کره خاکی یک زن یک بچه می زاید... بعد طنزپردازی اضافه کرده که خصوصاً باید رفت این زن را پیدا کرد و به او گفت که بس است، درش را تخته کن.

دیروز ماتیو را بردیم به صومعه آبه ویل^۱ به دست‌بوسی عمه مادلن^۲، که یک راهبه کارمل^۳ است.

ما را به اتاق گفتگو، اتاق کوچکی که با دوغ آب سفید شده بود راهنمایی کردند. در انتهای اتاق توی دیوار روزنه و مدخلی بود که با پرده‌ای ضخیم پوشیده شده بود. رنگ پرده مثل تاترهای عروسکی قرمز نبود، بلکه سیاه‌رنگ بود. صدایی از پشت پرده به گوشمان خورد که گفت: «روز بخیر بچه‌ها».

صدای عمه مادلن بود. او گوشه‌نشین صومعه است و اجازه ندارد ریخت ما را ببیند. چند لحظه‌ای با او خوش و بش کردیم، بعد از ما خواست تا برای دیدن ماتیو او را نزد او ببریم. گفت گهواره بچه را بگذاریم جلوی مدخل، بعد خودمان بچرخیم رو به دیوار و همانجا بایستیم. تارک دنیا‌های کارمل فقط اجازه دارند بچه‌ها را ببینند، نه آدم بزرگ‌ها را. او سپس دیگر خواهرهای راهبه را صدا کرد تا بیایند و

1 Abbeville

2. Madeleine

3 Carmel

برادرزاده تازه تولد شده‌اش را ببیند و به به و چه چه کنند. صداهای
خش خش رداها، هرهر و کرکر خنده‌ها، سپس سر و صدای پرده که
کنار می‌رفت به گوشمان خورد. کنسرتی از تحسین و ستایش، از
غلعلک و قلقلک با فرزند ملکوتی آغاز شد. «چقدر نازه! مادر
روحانی، ببینید، دارد بهمان لبخند می‌زند، عین یک فرشته کوچولو،
عین یک عیسای کوچولو...!» باز جای شکرش باقیست که نگفتند عین
یک نابغه.

برای این راهبه‌ها، بچه‌ها قبل از هر چیز مخلوقات خداوند متعالند،
پس آنها همه چیز تمامند. هر چیزی که خدا ساخته مو لای درزش
نمی‌رود. آنها چشمهایشان را روی عیب و نقص‌ها می‌بندند. تازه از آن
بالا تر، او برادرزاده مادر روحانی است، ارشدترین فرد آن صومعه.
برای یک لحظه زد به سرم که برگردم و بهشان بگویم که درس را
بگذارید، چقدر غلو می‌کنید.

جلوی خودم را گرفتم، کار خوبی کردم.

برای یکبار هم که این ماتیوی بیچاره من تعریف و تمجید
می‌شنود...

هیچ وقت فراموش نخواهم کرد اولین دکتری را که دل و جرات کرد به ما بگوید که ماتیو به طور قطع غیرطبیعی است. اسمش پرفسور فونتن^۱ بود. در شهر لیل^۲. به ما گفت که نباید دچار توهم شویم و خودمان را گول بزنیم، ماتیو عقب افتاده است، عقب افتاده خواهد ماند، کاری اش هم نمی شود کرد، او معلول است، هم جسماً و هم ذهناً.

آتش خواب چندانی به چشمم نرفت. یادم می آید که کابوس های زیادی دیدم.

تا آن زمان، هنوز تشخیص صد در صدی نداده بودند و همه چیز در پرده ابهام مانده بود. ماتیو عقب افتاده بود، به ما گفته بودند که فقط از نظر جسمی، او مشکل ذهنی ندارد.

بسیاری از دوستان و خویشان سعی می کردند، اغلب هم ناشیانه، که ما را خاطر جمع کنند. هر بار که او را می دیدند می گفتند، بابا عجب

1 Fontaine

Lille، شهری در شمال فرانسه

به پیشرفت‌هایی که کرده. یادم می‌آید یکبار به آنها گفتم، عجب پیشرفت‌هایی که نکرده. من بچه‌های دیگران را می‌دیدم. ماتیو شل و وارفته بود. نمی‌توانست سرش را راست نگاه دارد، طوری که انگار گردنش از جنس کائوچو بود. درحالی که بچه‌های دیگران وقت مطالبه غذا صاف و راست و متکبرانه می‌نشستند، ماتیو به همان حالت درازکش باقی می‌ماند. او هیچ وقت گرسنه نبود، برای غذا دادن به او صبر ایوبی یک فرشته لازم بود، و اغلب هم روی فرشته بالا می‌آورد.

اگر قبول کنیم که تولد یک کودک یک معجزه است، پس تولد یک کودک معلول، یک معجزه برعکس است.

ماتیوی بیچاره واضح و روشن نمی‌دید، استخوان‌هایش ظریف و شکننده بود، پاهایش خمیده و پیچ خورده بود، خیلی زود قوزی شد، موهایش سیخ سیخ و آشفته بود، زیبا نبود، و خصوصاً، بسیار غمگین بود. سخت می‌شد به خنده‌اش انداخت، او مثل یک ترانه یکنواخت و بی‌تغییر یک‌ریز تکرار می‌کرد: «هی، هی، هی ماتیو... هی، هی، هی ماتیو...» گاه، دچار حمله می‌شد و اشک‌های تلخ و دلخراشی می‌ریخت، انگار از اینکه نمی‌توانست چیزی به ما بگوید بدجوری رنج می‌کشید. ما همیشه این احساس را داشتیم که او از وضعیت خودش با خبر است. او حتماً به خودش گفته: «اگه می‌دونستم، هیچ وقت پا تو این دنیا نمی‌گذاشتم.»

خیلی دلمان می‌خواست می‌توانستیم از او در مقابل سرنوشتی که برایش رقم خورده بود دفاع کنیم. بدتر از همه، این بود که هیچ کاری از دستان ساخته نبود. حتا نمی‌توانستیم دلداری‌اش بدهیم و به او

بگوئیم که او را همان جوری که هست دوست داریم، به ما گفته بودند که او چیزی نمی‌شنود.

وقتی فکر می‌کنم که من مسبب این چنین زندگانی‌ای برای او بودم، که من بانی این روزگار تلخی بودم که او روی این کره خاکی سر کرد، که من سبب آمدنش شدم، بدجوری دلم می‌خواهد از او طلب عفو و بخشش کنم.

چطور می‌توانیم تشخیص دهیم که یک کودک غیرطبیعی است یا نه؟

او شبیه به یک کودک محو و مات است، کج و از ریخت افتاده است.

مثل اینکه او را از میان یک شیشهٔ مات و کدر نگاه کنیم.
شیشهٔ مات و کدر در کار نیست.

این اوست که هرگز واضح و روشن نخواهد بود.

یک بچه غیرطبیعی زندگی چندان بامزه‌ای ندارد. درست از همان ابتدا، بد و ناجور آغاز می‌شود.

اولین باری که چشم باز می‌کند، دو چهره را می‌بیند که به حالت مصیبت زده‌ای روی گهواره‌اش خم شده‌اند و نگاهش می‌کنند. پدر و مادر. آنها در این فکرند: «ما این دسته گل را به آب دادیم؟» قیافه‌هایشان داد می‌زند که هیچ مفتخر و سربلند نیستند.

گاه‌گاه، آنها با هم درگیر می‌شوند و مسئولیت این اتفاق را به گردن هم می‌اندازند. پشه یکدیگر را روی آب می‌ریزند و شجره‌نامه‌هایشان را زیر و رو می‌کنند تا بلکه جد و برجد دائم‌الخمری چیزی پیدا کنند.

گاه نیز، از هم جدا می‌شوند.

ماتیو اغلب خودش را یک ماشین فرض می کند و با دهانش صدای «برووم - برووم» در می آورد. بدتر از همه، وقتی است که در مسابقه اتومبیل رانی بیست و چهار ساعته لومان^۱ شرکت می کند. او تمام طول شب را بدون لوله اگزوز می گازد.

بارها رفته ام و سعی کرده ام تا به او بگویم که موتور ماشینش را خاموش کند، اما به گوشش فرو نرفته که نرفته. به هیچ وجه نمی شود او را سر عقل آورد.

نمی توانم بخوابم، باید صبح زود برخیزم، فردا یک عالمه کار روی سرم ریخته است. گاه، فکرهای بد و شیطانی به سرم می زند، به سرم می افتد که بروم و از پنجره پرتش کنم بیرون، اما چه فایده، ما در طبقه همکف زندگی می کنیم. چاره ای نیست تا پایان وقت بیست و چهار ساعته مسابقه، به صدای اتومبیل راندنش گوش می دهیم.

خودم را با این فکر دلخوش می کنم که بچه های طبیعی هم مانع خواب والدینشان می شوند. دستشان درد نکند.

۱. مسابقه اتومبیل رانی ای که هر ساله در ماه ژوئن در شهر لومان فرانسه برگزار می شود. این مسابقه یک رقابت بیست و چهار ساعته بی وقفه می باشد.

ماتیو نمی‌تواند صاف و راست بنشیند. او فاقد کشیدگی عضلاتی است، مثل یک عروسک پارچه‌ای شل و وارفته است. او چگونه تحول و تکامل پیدا خواهد کرد؟ وقتی که بزرگ شد چه وضعیتی به هم خواهد زد؟ آیا مجبور خواهیم شد زیرش یک دیرک قیم بگذاریم؟

فکر کردم بهتر می‌بود که تعمیرکار ماشین می‌شد. اما تعمیرکاری که همیشه در حالت درازکش است. از آن دسته تعمیرکارانی که توی تعمیرگاهشان پل بالا برنده ندارند و مجبورند برای تعمیر زیر ماشین بروند.

ماتیو تفریح و سرگرمی زیادی ندارد. تلویزیون تماشا نمی‌کند، برای معلول ذهنی شدن او اصلاً نیازی به تلویزیون نداشته است. قطعاً، او سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. تنها چیزی که به نظر او را کمی شاد می‌کند، موسیقی است. وقتی برایش موسیقی می‌گذاریم، شروع می‌کند روی توپش ضربه زدن، انگار که روی یک طبل بزند، آن هم با حفظ ضرب آهنگ.

این توپ جایگاه خاصی در زندگی او دارد. او وقت خود را مصروف به انداختن آن توپ به جاهایی می‌کند که خودش به تنهایی نمی‌تواند آن را بازیابد. بعد می‌آید دنبال ما، دستان را می‌گیرد و می‌برد سراغ جایی که توپ را انداخته است. توپ را هر جوری هست برایش پیدا می‌کنیم و به او می‌دهیم. پنج دقیقه بعد، دوباره می‌آید دنبال ما، او باز هم توپ را جایی انداخته است که خودش تنها قادر به بازیافتش نیست. او قادر است این بازی را بارها و بارها در طول روز تکرار کند.

لابد این تنها شیوه‌ایست که برای برقراری ارتباط با ما یافته است، برای اینکه دست به دست هم دهیم و به یکدیگر پیوند بخوریم.

اکنون ماتیو رفته است به جستجوی توپش، خودش تک و تنها. آن را در جای خیلی دوردستی پرتاپ کرده است. بجایی که ما دیگر نمی‌توانیم کمکش کنیم تا پیدایش کند...

به زودی تابستان خواهد رسید. درخت‌ها گل و شکوفه داده‌اند. زخم منتظر فرزند دیگر است، زندگی زیباست. او درست هم‌زمان با زردآلوها پا به دنیا خواهد گذاشت. با بی‌صبری و کمی هم نگرانی انتظار می‌کشیم.

زخم قطعاً نگران است. برای اینکه مرا دلواپس و نگران نکند، لب از لب نمی‌گشاید، دل و جرات حرف زدن ندارد. من اما دل و جراتش را دارم. من توان این را ندارم که نگرانی‌ام را تکی و تنهایی به دوش بکشم، باید که با کسی تقسیم کنم. دست خودم نیست. یاد می‌آید با همان باریک بینی همیشگی به او گفتم: «تصور کن که این یکی هم طبیعی از آب درنیاد.» قصدم این نبود که فقط جو و فضایی را خلق کرده باشم، بیشتر می‌خواستم خودم را خاطر جمع کنم و دفع بلا کرده باشم.

فکر می‌کردم باردومی وجود نخواهد داشت. می‌دانم که تنبیه کردن نشانه علاقه و دوست داشتن است، اما فکر نمی‌کنم که خداوند تا این حد مرا دوست داشته باشد؛ من آدم خودبینی هستم، اما نه تا این حد.

مورد ماتيو، يك اتفاق بود، و اتفاق، فقط يكبار مي افتد؛ اصولاً تکرار نمی شود.

ظاهراً بدبختی سراغ کسی می رود که انتظارش را ندارد، که به آن فکر نمی کند. خوب، برای اینکه این اتفاق پیشامد نکند، به آن فکر می کنیم...

توما همین چند لحظه پیش پا به عرصهٔ این دنیا نهاد، او بی‌نظیر است، بور با چشمان سیاه و نگاهی سرزنده، او مرتباً لبخند می‌زند. این سرور و مسرت را هرگز فراموش نخواهم کرد. خیلی خوب از آب درآمده است، یک شیء گرانبهای ظریف. موهایش بور است، شیه به یکی از آن فرشته‌های بوتیچلی^۱ است. خسته نمی‌شوم، مرتب در بغل می‌گیرمش، با او ور می‌روم، بازی می‌کنم و به خنده‌اش می‌اندازمش.

یادم می‌آید که محرمانه به دوستان گفتم که حالا درک می‌کنم که داشتن یک بچه سالم معمولی یعنی چه.

Sandro Botticelli، نقاش ایتالیایی (۱۴۴۵-۱۵۱۰)

کمی زود خوشبین شده بودم. توما شکننده و ضعیف است، او اغلب مریض است، مجبور شدیم چندین بار در بیمارستان بستریش کنیم.

یک روز، پزشک معالجتش دل به دریا زد و واقعیت را به ما گفت. توما نیز، مثل برادرش، معلول است.

او دو سال بعد از ماتیو متولد شد.

همه چیز کم کم به روال و نظم مشخصی درمی آید، توما روز به روز بیشتر و بیشتر به برادرش شباهت پیدا می کند. این دومین بار است که دنیا برای من به آخر می رسد.

طبیعت با دست پر و سنگین به سراغ من آمده است.

حتی تلویزیون هم، برای اجرای یک قهرمان بازی منقلب کننده و اندوهبار و برای ننه من غریب بازی درآوردن، جرأت ساختن یک چنین موقعیتی در قالب یک سریال و فیلم تلویزیونی ندارد، از ترس اینکه مبادا اغراق آمیز باشد و یا مردم آن را باور نکنند و جدی نگیرند، و بالاخره تمسخر کنند و بخندند، هرگز دست به ساختن سریالی با چنین سوژه ای نمی زنند.

طبیعت به من نقش اول پدری قابل تحسین اعطا کرد:
آیا این نقش به من می آید، من فیزیک ایفای این نقش را دارم؟
آیا من قابل تحسین خواهم بود؟
آیا من خواهم گریانم یا خواهم خندانم؟

«کجا می‌ریم، بابا؟»

— «می‌ریم لورد»^۱.

توما انگار که فهمیده باشد می‌زند زیر خنده.

مادر بزرگم، که از مساعدت و یاری یک زن خیرخواه کلیسارو کاتولیک برخوردار است، سعی کرد مرا قانع کند که دست دو تا پسر را بگیرم بروم به لورد به زیارت. او مخارج سفرم را متقبل شده است. مطمئن است که معجزه‌ای رخ خواهد داد.

لورد خیلی دور است، دوازده ساعت راه با قطار به اتفاق دو تا فسقلی بی‌عقل و منطق. ماما بزرگ گفت، موقع برگشت هر دو تا شان عاقل و سنجیده خواهند بود. شهامتش را نداشت بگوید «بعد از معجزه».

Lourdes، روستایی است در فرانسه که زیارتگاه مسیحیان کاتولیک می‌باشد. سالانه پنج میلیون زائر از سراسر دنیا برای زیارت به این مکان می‌روند که در میان آنها تعداد بسیاری بیمار و معلول می‌باشد. آنها به امید معجزه به این زیارتگاه می‌روند. برنادت راهبه ایست که گفته می‌شود در این مکان با مریم مقدس هجده بار روبرو گردید. برنادت معرف حضور بسیاری از تماشاگران تلویزیون در ایران است!

به هر حال، معجزه‌ای در کار نخواهد بود. اگر بچه‌های معلول، آنطور که من شنیده‌ام، یک جور کیفر الهی است، پس مریم مقدس چطور می‌تواند بیاید و با معجزه‌ای خودش را قاطی این مسئله کند. مطمئناً او در تصمیمی که در آن بالا گرفته شده است مداخله نخواهد کرد.

و تازه، آنجا در میان آن خیل انبوه زائر، در میان آن صف‌های طویل، شب و تاریکی، این خطر وجود دارد که آنها را گم کنم و دیگر هرگز نیابم‌شان.

نکنا. معجزه همین باشد؟

وقتی بچه معلولی داریم، علاوه بر چیزهای دیگر، باید توان تحمل حرف‌ها و زخم زبان‌های این و آن را هم داشته باشیم.

کسانی هستند که گمان می‌کنند ما حتما شایستگی‌اش را نداشته‌ایم و مثلاً بچه را به زور از خدا طلب کرده‌ایم. یک نفر که حتی به خودش زحمت داد و نشست با دقت داستان طلبه جوانی را برایم بازگو کرد. او که قرار بوده به رتبه کشیشی منصوب شود، بعد از رویارویی با دختری زیبا، یک دل نه صد دل خاطرخواهش می‌شود. طلبگی را رها می‌کند و با دخترک ازدواج می‌کند. آنها صاحب بچه می‌شوند، یک بچه معلول. حقشان بوده.

کسان دیگری هستند که معتقدند که داشتن بچه معلول اتفاقی نیست. «مقصر پدرت است...»

دیشب، خواب پدرم دیدم. توی یک میکرده نشسته بود. بچه‌هایم را به او معرفی کردم. آنها را نشناخت، قبل از تولدشان مرده بود.

«هی بابا، ببین.

— اینا کی‌اند؟

— نوه‌هاتند، چطورند به نظرت؟

- مالی نیستن.
- تقصیر تو هست دیگه.
- این اراجیف ها چیه سر هم می بافی؟
- از برکت وجود همین بیرهاست! تو که خودت بهتر می دونی،
والدینی که پیک می زنند چی می شه.»

پشتش را به من راه کرد و یک پیک بیره دیگر سفارش داد.

. Byrrh ، نوعی شراب

کسانی هستند که معتقدند: «اگر من بودم، موقع تولد، مثل گربه سرشونو زیر آب می کردم.» اینجور آدم ها یک ذره قدرت تخیل ندارند. به خوبی معلوم است که هرگز سر گربه ای را زیر آب نکرده اند.

اول که وقتی یک بچه متولد می شود، الزاما نمی شود فهمید که یک نفر معلول از آب درخواهد آمد، مگر اینکه یک نقص عضو مادرزادی داشته باشد. بچه های من، وقتی شیرخواره بودند، کمابیش شبیه به بقیه بچه ها بودند. آنها هم مثل بقیه بچه ها بلد نبودند خودشان به تنهایی غذا بخورند، قادر نبودند حرف بزنند، نمی توانستند راه بروند، البته بعضی اوقات لبخند می زدند، به خصوص توما. ماتیو کمتر لبخند می زد...

وقتی بچه معلول داریم، اینجور نیست که بلافاصله به معلولیتش پی ببریم. مثل یک هدیه غیرمنتظره می ماند.

یک عده دیگر هم هستند که معتقدند: «بچه معلول یک هدیه الهی است.» و نه اینکه فکر کنید این حرف را برای خنده می زنند، نه خیلی

هم جدی می‌گویند. معمولاً اینها کسانی هستند که خودشان بچه معلول ندارند.

وقتی که این هدیه را دریافت می‌کنی، دلت سر به سمت آسمان بگیری و بگویی: «وای! چرا زحمت کشیدن، اصلاً راضی به زحمتتون نبودیم...»

توما وقت تولد، یک هدیه عالی نصیبش شد، یک کاسه، یک بشقاب و یک قاشق فرنی خوری نقره. روی دسته قاشق و دور بشقاب با صدف به صورت برجسته نقش و نگار انداخته‌اند. این را پدرخوانده‌اش، که مدیر کل بانک است و از دوستان نزدیک ماست، به او هدیه کرده بود.

وقتی که توما بزرگ‌تر شد و معلولیتش، به سرعت، نمایان شد، دیگر هیچوقت از دست پدرخوانده‌اش هدیه‌ای دریافت نکرد.

اگر بچه‌ای طبیعی بود، به طور حتم، اول یک خودنویس خوشکل با نیش طلا گیرش می‌آمد، بعد یک راکت تنیس، بعد یک دوربین عکاسی... اما چون که وضعیت او در حد مطلوب و هنجار نیست، بنابراین حق هیچ چیزی ندارد. ما از پدرخوانده‌اش گله‌ای نداریم و هیچ از او دلخور نیستیم، این کار او طبیعی است. او حتما به خودش گفته است: «طبیعت از دادن هدیه به او دریغ کرد، چه دلیلی دارد که من عطا کنم.» در هر صورت، او چه می‌دانسته که چه چیزی به دردش می‌خورد که به او هدیه کند.

من هنوز آن بشقاب سوپ خوری را نگه داشته‌ام، از آن به عنوان
زیرسیگاری استفاده می‌کنم. توما و ماتیو سیگاری نیستند، سیگار
کشیدن را هم احتمالاً یاد نخواهند گرفت، آنها مواد می‌زنند.

ما هر روز، برای آرام نگه داشتن شان یکی یک مشت داروی آرام‌بخش
به خوردشان می‌دهیم.

پدر یک فرزند معلول باید قیافه ماتم زده داشته باشد. خندانیدن و دلکک بازی در آوردن که اصلاً او باید رنج بکشد، زانوی غم در بغل بگیرد و نمادی از غصه و اندوه باشد. او دیگر اجازه خندیدن ندارد، خنده بزرگ ترین گناه محسوب می شود. وقتی که او دو تا بچه معلول داشته باشد، همه چیز ضربدر دو می شود، باید که قیافه اش دوبار بدبخت تر بنماید.

وقتی بدبیاری می آوریم لازمه اش این است که بتوانیم قیافه بگیریم، قیافه آدم های بدبخت، موضوع سر آداب دانستن. من آدم خیلی آداب دانی نیستم. یادم می آید یک روز، به موسسه تربیتی - درمانی ای که ماتیو و توما در آن اقامت داشتند رفتم و از پزشکی که رئیس آن مرکز بود تقاضای یک ملاقات و گفت و گو کردم. من برایش از نگرانی هایم گفتم: به او گفتم که بعضی وقت ها توی این فکر می افتم که نکند توما و ماتیو بچه هایی کاملاً معمولی باشند...

حرف هایم برایش شوخی بامزه ای نبود.

حق با او بود، آن چه که من عنوان کردم لوس و بی‌مزه بود. او متوجه نشده بود که این تنها شیوه‌ای بود که من برای خفه نشدن و نترکیدن یافته بودم.

مثل سیارنو دو برجراک^۱ که ترجیح می‌داد خودش را با بینی‌اش دست بیندازد و مسخره کند، من هم با بچه‌هایم خودم را دست می‌انداختم. این امتیاز پدر بودن من بود.

Cyrano de Bergerac، نمایشنامه‌ایست فرانسوی که در سال ۱۸۹۷ توسط ادموند روستاند نگاشته شد. شخصیت اصلی این نمایشنامه برجراک پینی خود را که بزرگ است به تمسخر می‌گیرد. شهرت این نمایشنامه به واسطه طولانی بودن آن و نیز تعدد و گوناگونی شخصیت‌های آن می‌باشد. اجرای این نمایشنامه چندان سهل و آسان نیست.

من در مقام پدر دو فرزند معلول و به عنوان شاهد و گواه به شرکت در یک برنامه تلویزیونی دعوت شدم.

راجع به بچه‌هایم گفتم، و روی این موضوع که آنها با شیطنت‌هایشان اغلب مرا به خنده می‌اندازند و اینکه نباید بچه‌های معلول را از نعمت خنداندنمان محروم کنیم، تکیه کردم.

وقتی که یک کودک هنگام خوردن خامه و شکلات سر و صورتش را کثیف می‌کند، همه از این صحنه به خنده می‌افتند؛ اما اگر او یک کودک معلول باشد، هیچ کس نمی‌خندد. کارهای او هرگز کسی را به خنده نمی‌اندازد. او هرگز صورتی را که نگاهش کند و بخندد نمی‌بیند، مگر یک چند خنده احمقانه تمسخرآمیز.

بعد از ضبط برنامه، از تلویزیون آن را دیدم.

آنها تمام بخش‌هایی را که مربوط به خندیدن بود سانسور کرده بودند.

مدیر برنامه گفته بود که باید توجه داشت که این موضوع می‌تواند والدین را برنجاند و آزرده کند.

توما تلاش می‌کند تا خودش به تنهایی و بدون کمک کسی لباس‌هایش را بپوشد. او فعلاً توانسته پیراهنش را به تن کند، اما نمی‌داند چطور باید دکمه‌هایش را ببندد. اکنون در حال پوشیدن پولیورش است. توی پولیورش یک سوراخ است. او راه سخت را انتخاب کرده است، نمی‌خواهد مثل یک بچه آدم از یقه پولیور آن را بپوشد، بلکه تصمیم دارد که سرش را از آن سوراخ داخل کند. کار راحتی نیست، آن سوراخ باید چیزی دور و بر پنج سانتیمتر باشد. مدت زمان زیادی سپری می‌شود. او متوجه می‌شود که ما به کارش علاقمند شده‌ایم و نگاهش می‌کنیم و شروع کرده‌ایم به خندیدن. با هر بار امتحان کردن، دهانه سوراخ کمی بیشتر باز می‌شود، مایوس نمی‌شود، هر چه بیشتر خنده ما را می‌بیند، بیشتر مبالغه می‌کند و بر تلاشش می‌افزاید. بعد از گذشتن بیشتر از ده دقیقه، آخرسر موفق می‌شود. صورت بشاشش، از سوراخ آن پولیور بیرون می‌زند.

نمایشنامه کوتاه کم‌دی به پایان می‌رسد. هوس می‌کنیم برایش یک کف مرتب بزنیم.

چیزی به کریسمس نمانده است. سری به فروشگاه اسباب‌بازی فروشی می‌زنم. فروشنده خیلی مشتاق است تا به سفارشات من رسیدگی کند، در حالی که من اصلاً از او تقاضای کمک نکرده‌ام.

«اسباب‌بازی برای چه سنی می‌خواهید.»

من با بی‌احتیاطی پاسخ می‌دهم. ماتیو یازده ساله است و توما نه ساله.

فروشنده برای ماتیو یک اسباب‌بازی علمی پیشنهاد می‌کند. یادم می‌آید که اسباب‌بازی پیشنهادی او یک جعبه بود با یک دستگاه لحیم‌کاری و یک عالمه سیم برق که به ماتیو امکان می‌داد تا خودش یک گیرنده رادیویی بسازد. و برای توما، نقشه‌فرانسه به صورت پازل بود، با نام تمام فرمانداری‌ها و شهرها به صورت قطعه‌قطعه، که باید هر کدام را به طور مرتب سر جای خودش می‌چید. برای یک لحظه، تصور کردم که ماتیو یک دستگاه رادیو را سر هم سوار کرده و توما هم قطعات پازل یک نقشه‌فرانسه را چیده است، و این در حال است

که استراسبورگ^۱ در سواحل دریای مدیترانه قرار گرفته، برست^۲ سر
از اورنیه^۳ درآورده و مارسلی^۴ از آردن^۵.

فروشنده یک آزمایشگاه کوچک شیمی نیز به من پیشنهاد کرد،
که به بچه‌ها فرصت می‌داد تا در خانه آزمایش کنند، آزمایش آتش و
انفجارات رنگارنگ. چرا یک کامیکاز^۶ کوچک با کمر بند انفجاری
انتحاری نه، تا با آن، مشکل را به طور قطع حل کنند تمام شود برود...

با شکیبایی بسیار به توضیحات فروشنده گوش دادم، از او تشکر
کردم، بعد تصمیم خودم را گرفتم. مثل هر سال یک جعبه پر از
مکعب چوبی برای ماتیو و تعدادی ماشین کوچک برای توما برداشتم.
فروشنده گیج شده بود، بدون یک کلمه حرف آنها را کادوپچی کرد
و به من داد. او مرا در حالی که با آن دو بسته بیرون می‌رفتم نگاه کرد.
موقع خروج از فروشگاه دیدم که به همکارش اشاره‌ای کرد، انگشتش
را روی پیشانی‌اش گذاشت و انگار به او گفت: «یارو بالاخونه‌اش
اجاره بود...»

Strasbourg شهری است در شمال شرقی فرانسه در حاشیه رودخانه رن در منطقه آلزاس.
Brest شهری است در شمال غربی فرانسه در منطقه برتن در حاشیه اقیانوس اطلس شمالی.
Auvergne بخشی از یک ایالت تاریخی فرانسه که در منطقه مرکزی فرانسه واقع شده است.
Marseille شهری است در جنوب شرقی فرانسه در حاشیه دریای مدیترانه.
Ardennes یکی از فرمانداری‌های فرانسه که در شمال این کشور و در همسایگی بلژیک واقع
شده است.

Kamikaze، هواپیماهای انتحاری ژاپنی در جنگ جهانی دوم، امروز به افرادی اطلاق می‌شود
که کمر بند انفجاری به دور خود می‌بندند و با آن عملیات انتحاری انجام می‌دهند.

توما و ماتیو هیچوقت اعتقادی به بابا نوئل نداشتند. آنها برای خودشان دلایل قانع کننده‌ای داشتند. نه گاهی برایش نامه نوشتند و نه هرگز از او درخواست هدیه‌ای چیزی کردند.

ما هم به آنها به دروغ نگفتیم که بابانوئل وجود دارد. هیچوقت هم مجبور نشدیم برای هدیه کریسمس شان، یعنی مکعب‌های چوبی و ماشین‌های مینیاتوری، دزدکی و دور از چشم‌شان برویم برایشان بخریم و یا تظاهر کنیم.

هرگز برایشان درخت کریسمس آذین بستیم و طویله مسیح^۱ درست نکردیم.

گاهی هم از ترس آتش‌سوزی، شمع روشن نکردیم. آنها هم گاهی از دیدن این نمادها به شگفت درنیامدند و حیرت نکردند.

کریسمس، برای آنها مثل همه روزهای دیگر بود.

برای آنها آن نوزاد آسمانی هنوز زاده نشده بود.

۱. Crèche، طویله‌ای که مسیح در آن زاده شد. مسیحیان روز تولد مسیح ماکتی از این طویله را که نمادی از کلیسا است، به همراه مسیح نوزاد که در احاطهٔ پیروانش و حیوانات اهلی قرار دارد، در کنار درخت کریسمس قرار می‌دهند.

در حال حاضر کوشش‌هایی در جهت تولید کار برای افراد معلول و قبول آنها در بازار کار صورت گرفته است. مؤسساتی که آنها را استخدام کنند از امتیازاتی چون بخشودگی مالیاتی و تخفیف در هزینه‌های دولتی برخوردار می‌شوند. ابتکار بدی نیست. من در شهرستان خودمان، یک رستوران سراغ دارم که گارسون‌هایش را از بین عقب افتاده‌های که معلولیت چندان جدی‌ای ندارند انتخاب کرده است، آنها تاثیربرانگیزند، در کارشان جدی هستند و در خدمت به مشتری بسیار کوشايند، اما اگر آنجا می‌روید باید توجه داشته باشید که نباید غذای آبگوشتی سفارش بدهید، و چنانچه سفارش می‌دهید حتما لباس موم اندود شده بپوشید.

دست خودم نیست، در تصور خودم ماتیو و توما را می‌بینم که جذب بازار کار شده‌اند.

ماتیو که مرتب از خودش صدای «ورووم، ورووم» درمی‌آورد، راننده ماشین‌های سنگین شده است و در خط اروپا کار می‌کند. او در حالی پشت فرمان نشسته است و یک تریلر چند تنی پر از بار به دنبال خود می‌کشد، که شیشه جلوی کامیونش مملو از خرس‌های پارچه‌ای و مخملی است.

توما که عاشق بازی با هواپیماهای مینیاتوری و چیدن آنها داخل جعبه است، می‌تواند در برج مراقبت وظیفه هدایت هواپیماهای گول‌پیکر، برای فرود آمدن را عهده‌دار شود.

ژان لویی، تو خجالت نمی‌کشی که این دو بچه بی‌زبانی که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند به باد تمسخر گرفته‌ای؟ تو چطور پدری هستی؟

نه. من نمی‌توانم مانع ابراز احساساتم شوم. نمی‌شود خفه‌خون گرفت که.

برای پرستاری از بچه‌ها، برای مدتی یک خدمتکار گرفتیم. اسمش ژوزه^۱ بود. یک روستایی شمالی. بور بود و رنگ و رویی شاد و زنده داشت و قیافه‌اش به کشاورزها می‌برد. در حومه شهر لیل^۲، برای خانواده‌های کله‌گنده و درست و حسابی کار کرده بود. از ما خواست تا برای صدا کردنش یک زنگ بخریم. یادم می‌آید که از من پرسید که ظرف و ظروف نقره ایمان را کجا می‌گذاریم. در جاهایی که قبلاً کار می‌کرد، عادت کرده بود که حداقل هفته‌ای یک بار از ظرف و ظروف نقره استفاده کند. زخم به او گفت که آنها توی حومه شهر هستند، اما یک روز ژوزه آمد به حومه شهر...

رفتارش با بچه‌ها بی‌عیب و نقص بود، بسیار منطقی بود. او طوری با آنها رفتار می‌کرد که انگار آنها بچه‌هایی معمولی بودند، بدون ضعف و سستی، بدون ترحم و دلسوزی بیش از حد و اندازه. هر وقت هم که لازم بود با آنها تند و جدی برخورد می‌کرد. فکر می‌کنم که خیلی دوستشان داشت. وقتی شیطنت می‌کردند،

1. Josée

Lille، شهری در شمال فرانسه

می‌شنیدیم که می‌گفت: «مگه به جای مغز توی کله شماها کاه
چپانده‌اند!»

این دقیق‌ترین و صحیح‌ترین تشخیصی بود که تاکنون صورت
گرفته بود. حق با روزه بود، توی کله آنها مطمئناً کاه چپانده بودند.
پزشک‌ها هم حتی آن را ندیده و تشخیص نداده بودند.

آلبوم خانوادگی ما خالی از عکس است. از بچه‌ها چندان عکسی نداریم، دلمان نمی‌خواهد آنها را به کسی نشان بدهیم. از یک بچه معمولی در همه حالتی عکس می‌گیریم، با لباس‌های مختلف، فیگورهای متفاوت و در تمام موقعیت‌ها؛ در عکس‌ها، او را در حال فوت کردن اولین شمع تولدش، برداشتن اولین قدمش و اولین حمام کردنش می‌بینیم. بزرگ شدنش را می‌نگریم، احساساتی می‌شویم. لحظه به لحظه رشد و پیشرفتش را دنبال می‌کنیم. اما در مورد یک بچه معلول، چه کسی هست که دلش بخواهد سقوط و پس رفت لحظه به لحظه او را دنبال کند. حالا که به آن چند دانه عکس محدود ماتیو نگاه می‌کنم، درمی‌یابم که او چندان زیبا نبود، از ظاهرش هم معلوم بود که کاملاً غیرطبیعی است. ما، والدین او، این را نمی‌دیدیم. برای ما او حتی زیبا هم بود، آخر اولین بچه ما بود. به هر حال، همیشه می‌گوییم، «یک بچه زیبا». چرا که بچه‌ها اجازه ندارند زشت باشند، در هر صورت، اگر هم زشت باشند ما اجازه نداریم که آن را بر زبان بیاوریم.

توما عکسی دارد که آن را خیلی دوست دارم. توی عکس باید حدود سه سالی داشته باشد. آن را گذاشته‌ام روی سر یک شومینه بزرگ، او روی یک صندلی در میان سیخ و انبر و خاکستر نشسته است، همانجایی که آتش روشن می‌کنیم. به جای شیطان، یک فرشته کوچک ظریف و شکننده لبخند می‌زند.

امسال، دوستان برایم کارت تبریکی فرستاده‌اند. کارت درواقع عکسی است از خودشان، درحالی که بچه‌هایشان دورشان حلقه زده‌اند. همه خوشحال به نظر می‌رسند، تمام اهل خانواده خندانند. تحقق بخشیدن به چنین عکسی برای ما بسیار مشکل است. اول اینکه باید به توما و ماتیو سفارش کنیم که بخندند. تازه، در خصوص خود ما والدین، باید بگوییم که خیلی کم پیش می‌آید که میل به خنده و شوخی داشته باشیم.

بعد هم وقتی که فکرش را می‌کنم می‌بینم که نوشتن کلمات «سال نو مبارک» به رنگ طلایی، به زبان انگلیسی و قرار دادن آن بالای سر دو بچه‌ام با آن موهای سیخ سیخ و بلند و کوتاه، چیزی جالبی از آب در نمی‌آید. تازه این احتمال وجود دارد که آن را به جای نقاشی‌های هاراگیری ریزر^۱ عوضی بگیرند.

Jean Marc Reiser، سناریست و نقاش داستان‌های مصور فرانسوی (۱۹۸۳-۱۹۴۱). شروع انتشار

داستان‌های مصور ماهانه هاراگیری او با همکاری دو نقاش دیگر در سال ۱۹۶۰ آغاز شد. در سال ۱۹۷۰ این داستان‌ها توسط وزیر کشور وقت فرانسه، به واسطه به تمسخر کشیدن مارشال دوگل که به تازگی مرده بود، توقیف شد.

یک روز که ژوزه داشت زور می‌زد تا آبراه ظرفشویی را با کمک یک بادکش باز کند، به او گفتم که تصمیم دارم یک بادکش دیگر هم بخرم. از من پرسید:

"برای چی آقا؟ یکی داریم کافیه."

به او گفتم:

"خانم ژوزه، یادتان رفته که من دو تا بچه دارم."

منظورم را نفهمید. برایش توضیح دادم که وقتی با ماتیو و توما می‌رویم قدم زدن، هنگام رد شدن از جوی آب داشتن بادکش بسیار عملی و به درد بخور است. ما بادکش‌ها را روی سرشان می‌چسبانیم و وقتی که به جویبارها می‌رسیم کافیهست که دسته بادکش‌ها را بگیریم و آنها را بلند کنیم و از روی جویبارها رد کنیم، اینطور پاهایشان هم خیس نمی‌شود. این کار خیلی عملی‌تر و راحت‌تر از بغل کردن آنهاست.

ژوزه حسابی وحشت کرده بود.

از آن روز به بعد بادکش دستشویی غیش زد. احتمالا آن را یک جایی قایم کرده بود...

ماتیو و توما خوابیده‌اند. نگاهشان می‌کنم.
 آنها خواب چه چیزی را می‌بینند؟
 آیا آنها مثل همه مردم عادی خواب می‌بینند؟
 لابد شب‌ها، خواب این را می‌بینند که عاقل‌اند.
 لابد شب‌ها، با دیدن خواب بچه‌های تیزهوش و استثنایی تلافی
 روزها را می‌کنند.
 لابد شب‌ها، شاگرد دارالفنون می‌شوند، دانشمند محقق می‌شوند
 و کشف و اختراع می‌کنند.
 لابد شب‌ها، قانون وضع می‌کنند، اصول و فرضیه می‌سازند.
 لابد شب‌ها، محاسبات عالمانه‌ای که پایان ندارد انجام می‌دهند.
 لابد شب‌ها، به یونانی و لاتین حرف می‌زنند.
 اما همینکه روز سر می‌زند، برای اینکه کسی بو نبرد و شک نکند
 و برای اینکه آسودشان بگذارند، خودشان را به این راه می‌زنند و ادای
 معلول‌های ذهنی در می‌آورند. می‌خواهند کاری به کارشان نداشته
 باشیم و راحتشان بگذاریم، به همین خاطر وانمود می‌کنند که حرف
 زدن بلد نیستند. وقتی با آنها صحبت می‌کنیم و مورد خطاب قرارشان

می‌دهیم، برای اینکه مجبور نباشند جواب بدهند، یک طوری رفتار می‌کنند که انگار چیزی حالیشان نیست. آنها خوششان نمی‌آید به مدرسه بروند، تکلیف بنویسند، درس یاد بگیرند.

باید این کارشان را درک کرد، آنها باید تمام شب را به کارهای جدی پردازند، پس لازم است که هنگام روز راحت باشند و استراحت کنند. ناگزیر خودشان را به کودنی می‌زنند و کارهای احمقانه می‌کنند.

تنها چیزی که ما با موفقیت از پس انجام آن برآمدیم، نام آنها بود. با انتخاب نام ماتیو و توما، ما هم نیم نگاهی به اسامی شیک امروزی داشتیم و هم گوشه چشمی به مذهب. خوب کسی چه می‌داند شاید یک روز لازم می‌شد، تازه مگر چه عیبی دارد همه را از خودمان راضی کنیم. فکر می‌کردیم که با این کار می‌توانیم دل مَلِک را هم به دست آوریم، اما انگار یک جورهایی اشتباه می‌کردیم.

وقتی که به دست و پاهای خرد و شکننده و کوچک شماها فکر می‌کنم، می‌بینم که شماها برای تارزان شدن ساخته نشده بودید. نمی‌توانم شماها را در جنگل تصور کنم که از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، حیوانات درنده خونخوار را به مبارزه می‌طلبید و با قدرت فوق‌العاده‌ای که در بازوهایتان دارید به آرواره‌های یک شیر می‌چسبید یا گردن یک گاومیش را می‌پیچانید.

شما دو نفر بیشتر تارزون^۱ بودید تا تارزان، همان که مایه شرمساری جنگل بود.

Tarzoön, la honte de la jungle ، "تارزون، ننگ جنگل"، نام کارتونی است محصول دو کشور فرانسه - بلژیک که در سال ۱۹۷۵ توسط پِشا و بوریس زولینگر ساخته شد. در این فیلم بلند کارتونی، تارزان که به تارزون شهرت دارد، شخصیتی زشت، ترسو و مضحک است که در جستجوی یار بدخلق و عبوس‌اش می‌باشد.

یادتان باشد که من ترجیح می‌دهم که شماها همان تارزان متکبر
خودخواه باشید. شما دوتا پرنده‌های کوچک من، بیشتر ترحم برانگیزید.
شماها مرا به یاد ای.تی^۱ می‌اندازید.

۱

. E.T نام فیلمی ساخته استیون اسپلبرگ محصول سال ۱۹۸۲ می باشد که آن را در زمزه
فیلم‌های برتر جهان قلمداد کرده‌اند. ای.تی شخصیتی فضایی است که تاثیرگذار و مهربان است و
رابطه عاشقانه عاطفانه‌ای با شخصیتی زمینی برقرار می کند.

توما عینک می‌زند، یک عینک کوچک قرمز رنگ. به قیافه‌اش خیلی می‌آید. با آن شلوار پیش‌سینه‌دارش، قیافه دانش‌آموزان آمریکایی پیدا کرده است، تو دل برو و بانمک شده است.

یادم نمی‌آید که چطوری و از کجا فهمیدیم که او چشمانش ضعیف شده بود و خوب نمی‌دید. حالا، با این عینک‌ها حتما تمام چیزهایی را که نگاه می‌کند خوب و واضح می‌بیند: اسنویی، نقاشی‌ایش... من در یک لحظه، با ساده لوحی ناباورانه‌ای به این فکر افتادم که او سرانجام قادر به خواندن خواهد شد. اول برایش داستان‌های مصور خواهم خرید، بعد مجموعه داستان‌های نوجوانان،

Snoopy، نام یک شخصیت کارتونی است. او سگ پری خجالتی و دست و پا چلفتی به نام چارلی براون است که بیشتر اوقات روی سر لانه‌اش یا خوابیده است و یا به فلسفه‌بافی مشغول است. خالق این شخصیت کارتونی چارلز مونروئه شولز (۱۹۲۲-۲۰۰۰) سناریست و نقاش آمریکایی است.

آن وقت الکساندر دوما^۱، ژول ورن^۲، رمان مون کبیر^۳، و دست آخر هم پروست^۴، چرا که نه.

نه، او هرگز قادر به خواندن نخواهد شد. حتی اگر حروف داخل این صفحات واضح و روشن شده باشند، باز همچنان آنها در سر او مات و مبهم خواهند ماند. او هرگز نخواهد فهمید که این الم قورباغه‌هایی که سرتاسر صفحات کتاب‌ها پخش شده‌اند، داستان‌هایی را برای ما حکایت می‌کنند و از قدرتی برخوردارند که می‌توانند ما را به دنیا‌های ناشناخته ببرند. او رو در روی این کلمات، مثل من است رو در روی حروف هیروگلیت.

از دید او این حروف باید یک سری نقاشی باشند، نقاشی‌های بسیار کوچکی که معرف هیچ چیزی نیستند. یا شاید هم به گمان او آنها صفی از مورچه هستند، و او نگاهشان می‌کند و در این حیرت است که چرا وقتی دستش را به سمت آنها دراز می‌کند تاله‌شان کند، فرار نمی‌کنند.

1. Alexandre Dumas (1802-1870)

2. Jules Verne (1828-1905)

Le Grand Meaulnes، نام تنها رمان آلن فوریه است که در سال ۱۹۱۳ انتشار یافت.

4. Marcel Proust (1871-1922)

گداهای، برای تحت تاثیر قرار دادن عابرين، سیه‌روزی و بدبختی‌شان، ته‌مانده اعضاي قطع شده بدنشان، سگ پير و مردنی‌شان، گربه ريقوی کک‌زده‌شان، و بچه‌هايشان را به نمايش می‌گذارند. من هم بايد مثل آنها می‌کردم. برای برانگیختن احساسات مردم من دو تا مورد ناب دارم، فقط کافيست که به تن دو تا پسر مکت‌های آبی رنگ نخ نمايشان را بپوشانم، دست‌شان را بگیرم و ببرم توی خیابان و به اتفاق آنها روی زمین، روی یک تکه کارتن بنشینم و قیافه آدم‌های بدبخت عاصی را به خود بگیرم. می‌توانم یک ضبط صوت هم با خودم ببرم و موسیقی‌های سرگرم‌کننده بگذارم و به ماتیو هم بگویم که با توپش ضرب بگیرد.

من که همیشه آرزوی هنرپیشه شدن داشته‌ام، می‌توانم شعر «مرگ گرگ» نوشته آلفرد دو وینی^۱ را دکلمه کنم، در حالی که توما هم برنامه گرگ گریان را اجرا می‌کند، «آقا گرگه گریونه»...

Alfred de Vigny، نمایشنامه‌نویس و شاعر فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۶۳) معاصر با ویکتور هوگو

شاید که مردم سخت احساسی بشوند و تحت تاثیر اجرای برنامه قرار بگیرند. بعد دست به جیب بشوند و به ما پول بدهند تا برویم و به سلامتی بابا بزرگ بچه‌ها یکی یک پیک^۱ بیر^۱ بزنیم.

۱

1. Byrrh

یک کار احمقانه‌ای کردم، همین الان یک ماشین بنتلی^۱ خریدم. یکی از آن مدل‌های خیلی قدیمی، با مصرف صدی بیست. به رنگ آبی آسمانی با نوارهای سیاه، و تودوزی چرم قرمز رنگ. داشبورد آن از چوب سرو خمره‌ای است که روی آن یک عالمه کنتور و کیلومتر شمار گرد و چراغ‌های هشدار دهنده درخشانی که در سایز و اندازه سنگ‌های قیمتی هستند، نصب شده است. زیباست، عین یک کالسکه اشرافی؛ وقتی توقف می‌کنی، همه انتظار دارند که از آن ملکه انگلیس پیاده شود.

با آن می‌روم به موسسه تربیتی - درمانی دنبال توما و ماتیو و آن دو را مثل شاهزاده‌ها، می‌نشانم عقب ماشین. خیلی به این ماشین می‌نازم، همه با احترام نگاه می‌کنند و سرک می‌کشند و سعی می‌کنند سرنشینان عقب ماشین را ببینند تا شاید شخصیت مهم و سرشناسی توی آن پیدا کنند.

Bentley، شرکت سازنده اتومبیل‌های لوکس و مسابقه‌ای انگلیسی که در سال ۱۹۱۹ تاسیس شد و در سال ۱۹۳۱ پس از بحران بزرگ اقتصادی به شرکت رولز رویس ملحق شد.

اگر ببینند که عقب ماشین چه کسی نشسته است حسابی پکر می‌شوند. در عوض ملکه انگلستان، دو تا بچه قر شده کج و کوله را می‌بینند که آب از دهانشان سرازیر است و از بین آنها، آن یکی که تیزهوش و استثنایی است هی یک‌ریز تکرار می‌کند: «کجا می‌ریم، بابا؟ کجا می‌ریم، بابا؟...»

یادم می‌آید یک بار، در حین رانندگی توی جاده، به سرم زد که با آنها مثل پدری صحبت کنم که رفته دنبال بچه‌هایش که در مدرسه راهنمایی درس می‌خوانند. «خوب، ماتیو بگو ببینم بالاخره با انشاء راجع به دو مونتیه^۱ چکار کردی؟ ازش چه نمره‌ای گرفتی؟ تو چی توما، توی ترجمه لاتین چند تا اشتباه داشتی؟»

در طول مدتی که راجع به درس‌هایشان با آنها صحبت می‌کردم، از توی آینه اتومبیل به موهای آشفته و درهم برهمشان و نگاه مات و مبهوتشان نگاه می‌کردم. شاید یک جورهایی امیدوار بودم که یک جواب جدی از آنها بشنوم، که دیگر دست از این مسخره‌بازی بردارند و از جلد بچه‌های معلول ذهنی بیرون بیایند، که بفهمند این بازی و شوخی بامزه‌ای نیست، که مثل همه بچه‌ها جدی بشوند، خلاصه اینکه مثل بقیه بشوند...

برای لحظه‌ای پاسخی شنیدم.

در حالی که ماتیو مرتب «وروم - وروم» می‌کرد، توما چندین بار گفت: «کجا می‌ریم، بابا؟ کجا می‌ریم، بابا؟...»

این دیگر بازی نبود.

Michel de Montaigne، میشل دو مونتیه، فیلسوف و حکیم اخلاقی فرانسوی (۱۵۹۲-۱۵۳۳) است که از تأثیرگذارترین نویسندگان دورهٔ رنسانس می‌باشد.

توما و ماتیو بزرگ شده‌اند، یکی یازده سال دارد و دیگری سیزده سال. فکر کردم که یک روز ریش درخواهند آورد و ما مجبور خواهیم شد که آنها را برایشان بتراشیم. برای لحظه‌ای آن دو را با ریش تصور کردم.

فکر کردم، بزرگ که شدند، به آنها یکی یک تیغ ریش‌تراشی کوپ - شو^۱ هدیه کنیم. بعد آنها را بفرستیم توی حمام و ولشان کنیم به حال خودشان تا با ریش‌تراش‌ها، خودشان از پس ریش‌هایشان برآیند. بعد که دیگر سر و صدایشان نیامد، یک کهنه زمین‌شویی برداریم و برویم حمام را تمیز کنیم.

برای خنداندن زنم، این قضیه را برایش تعریف کردم.

Coupe-choux, Sabre. نوعی تیغ ریش‌تراشی با تیغ ثابت است که تاشو است و در دسته خود غلاف می‌شود. امروزه از این نوع تیغ که نام دیگر آن صبر یا شمشیر است به ندرت استفاده می‌شود.

آخر هفته‌ها که توما و ماتیو را از موسسه تربیتی - درمانی به خانه برمی‌گردانیم، سر و صورتشان پوشیده از جای زخم و چنگ است. احتمالاً بچه‌ها در آنجا مثل سگ و گربه به جان هم می‌افتند. یا شاید هم - به تصور من البته - از بعد از اینکه دولت جنگ خروس را ممنوع اعلام کرده، مربیان آن موسسه تربیتی، که دور از شهر و در منطقه‌ای روستایی واقع شده است، جهت تمدد اعصاب و برای تکمیل درآمد ماهیانه‌شان، به عوض جنگ خروس، جنگ کودکان به راه می‌اندازند.

با در نظر گرفتن عمق زخم‌ها می‌توان به این نتیجه رسید که آنها بر روی ناخن‌های بچه‌ها به طور حتم چنگال‌های فلزی نصب می‌کنند. این کار خوبی نیست.

باید نامه‌ای به مدیریت موسسه تربیتی - درمانی بنویسم و از او درخواست کنم تا هرچه زودتر جلوی این عمل را بگیرند.

توما دیگر به برادرش حسادت نمی‌کند، او هم به زودی صاحب یک کرسی طبی کائوچویی خواهد شد. یک کرسی باشکوه ارتوپدی^۱، با فلز آب گرم داده شده و چرم. او هم مثل برادرش دارد به تدریج فرو می‌ریزد و گوزپشت می‌شود. طولی نخواهد کشید که هر دوی آنها، مثل پیرمردهایی خواهند شد که تمام عمر در مزارع، کارشان چغندر جمع کرده بوده است.

این نوع کرسی‌ها را به قیمت خون پدرشان می‌فروشنند، آن را یک کارگاه تخصصی به نام مزون لپرت^۲ در پاریس، نزدیکی‌های لا موت - پیکه^۳ می‌سازد، که ساخت آن را تماماً با دست انجام می‌دهد. از آنجا که آنها بزرگ می‌شوند، باید سالی یک بار آنها را به این کارگاه ببریم تا برای کرسی جدید، بلندا و پهنای بدنشان را اندازه گیری کنند. آنها همیشه برای اینکار فرمانبردارانه می‌نشینند و می‌گذارند که متخصص کارش را بکند.

. Orthopédique، استخوان پزشکی

Maison Leprêtre

La Motte-Picquet، یکی از ایستگاه‌های مترو واقع در برژن (منطقه) پانزده پاریس

وقتی که کُرس‌ها را به تن‌شان می‌کنیم، به واسطهٔ وجود آن
کُرم‌های درخشان، قیافه‌شان عین جنگجویان رومی با زره و کلاه‌خود
و یا شخصیت کارتون‌های علمی - تخیلی می‌شود.
وقتی که در آغوش‌شان می‌گیریم، احساس می‌کنیم که یک
روبات را بغل کرده‌ایم. یک عروسک آهنی.

شب‌ها، برای بیرون آوردن لباس‌هایشان باید به سراغ آچار
فرانسه برویم. بعد از اینکه زره‌ها را از تن‌شان بیرون می‌آوریم و
لخت‌شان می‌کنیم، دو پرندهٔ بی‌بال و پر لرزان را می‌بینم، که روی
بالاتنه‌شان، زره‌های فلزی، از خود رد بنفش رنگی به جا گذاشته‌اند.

من چندین برنامه تلویزیونی در مورد بچه‌های معلول اجرا کرده‌ام. یاد می‌آید که اولین برنامه را با تصاویری از انتخاب مسابقهٔ زیباترین بچهٔ سال آغاز کرده بودم با پس زمینهٔ آواز آندره داساری^۱ که می‌خواند: «بخوانیم آواز جوانی، به تمسخر بگیریم جلال و شکوه‌مندی، و به پرواز در آییم به سوی پیروزمندی...»

در این برنامه، نگاه غیرعادی‌ای داشتم به موضوع مسابقهٔ زیباترین بچهٔ سال. هنوز هم نمی‌فهمم که چرا به آنهایی که صاحب زیباترین بچه‌ها هستند تبریک می‌گوییم و جایزه بارانشان می‌کنیم، طوری که انگار کار دست آنهاست. پس اگر چنین است، چرا آنهایی که صاحب بچه‌های معلول هستند تنبیه و جریمه نمی‌کنیم؟

من هرگز این صحنه‌ای را که این مادرهای مغرور و از خودراضی، شاهکارشان را مقابل هیئت داوران بالا گرفته بودند، از یاد نمی‌برم.

خیلی دلم می‌خواست که از دست‌شان می‌افتاد.

۱. André Dassary، خوانندهٔ فرانسوی (۱۹۸۷-۱۹۱۲)

امروز زودتر به خانه برگشتم. روزه تک و تنها در اتاق بچه‌ها است، تختخواب بچه‌ها خالیست، و پنجره کاملاً باز است. سرم را از پنجره بیرون می‌کنم و به سمت بیرون خم می‌شوم، کمی نگرانم و دلشوره دارم.

ما در طبقه چهاردهم زندگی می‌کنیم.

بچه‌ها کجا هستند؟ سر و صدایشان نمی‌آید. ژوره آنها را از پنجره بیرون انداخته است. احتمالاً دچار یک جنون آنی شده است، از همان جنون‌هایی که گاه و بیگاه در صفحه حوادث روزنامه‌ها می‌خوانیم.

خیلی جدی از او می‌پرسم: «چرا ژوزه بچه‌ها را از پنجره انداختی بیرون؟»

این را برای خنده گفتم، همینطوری گفتم تا ایده‌ای گرفته باشم.

ژوزه هیچ جوابی نمی‌دهد، منظورم را نمی‌فهمد، مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

با همان لحن ادامه می‌دهم: «این کاری که تو کردی، کار درستی نبود. درسته که بچه‌ها معلول‌اند، اما این دلیل نمیشه که آنها را از پنجره به بیرون پرتاب کنی.»

ژوزه وحشت کرده است، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نگاهم می‌کند، گمانم از من ترسیده است. می‌رود به اتاق ما و آن دو بچه را در حالی که در بغل گرفته است می‌آورد و مقابل من می‌گذارد.

هر دوشان صحیح و سالم‌اند.

ژوزه کاملاً منقلب و زیر و رو شده است، حتماً با خودش می‌گوید: «تعجبی ندارد که آقا دو تا بچه دارد که بالاخانه‌هایشان اجاره است.»

ماتيو و توما هرگز باخ^۱، شوبرت^۲، برامس^۳، شوپن^۴ ... را نخواهند شناخت.

آنها هرگز از فايده موسيقي اين موسيقي دان ها بهره مند نخواهند شد. برخي از صبح هاي غمگيني که آدام بدخلق است و حال و حوصله هيچ کاري ندارد و شوفاژ خانه نيز خراب شده است، موسيقي آنها چه کمک بزرگي که به ادامه حيات ما نمي کند. آنها هرگز، طعم آن لحظه اي که از شنيدن آداجيو^۵ موزارت^۶ مو بر تن آدام سيخ مي شود، مزه حرکت انرژي اي که از غرش سمفوني هاي بتهون^۷ و پيانو هاي پرشور فرانس ليست^۸ در جسم و روح جاري

Johann Sébastien Bach (1685-1750) موسيقي دان آلماني

Franz Schubert (1797-1828)، موسيقي دان اتريشي

Johannes Brahms (1833-1897)، موسيقي دان آلماني

Frédéric Chopin (1810-1849)، موسيقي دان لهستاني

Adagio، ضرب آهنگ ملایم

Wolfgang Amadeus Mozart (1756-1791)، موسيقي دان اتريشي

Ludwig van Beethoven (1770-1827)، موسيقي دان آلماني

Franz Liszt (1811-1886)، موسيقي دان لهستاني

می‌شود، جاذبهٔ درام‌های حماسی واگنر^۱ که آدم را به هوس می‌اندازد که بلند شود و برود لهستان را اشغال کند، لطف رقص‌های نیروبخش باخ، و گرمی اشک‌هایی که از آوازهای شکوه‌آمیز شوهرت بر گونه‌ها سرازیر می‌شود... نخواهند چشید و درنخواهند یافت.

دلم می‌خواست با آنها می‌رفتم، سیستم‌های پخش صوت عالی و مدل بالا را امتحان می‌کردم و یکی را برایشان می‌خریدم. اولین دیسکوتک‌شان را می‌ساختم و اولین دیسک‌ها را خودم به آنها هدیه می‌دادم...

دلم می‌خواست می‌نشستم و با آنها به دیسک‌ها گوش می‌دادم، موزیک‌ها را دسته بندی می‌کردم، با آنها راجع به اجراهای متفاوت بحث می‌کردم و بهترین‌ها را گلچین می‌کردم...
وادارشان می‌کردم تا از پیانوی بندتی^۲، گلد^۳، آرو^۴، و ویلون منوهین^۵، اویستراخ^۶، میلستاین^۷... به وجد آیند و پُر شوند.

می‌گذاشتم‌شان تا یک نظر بهشت را ببینند.

-
۱. Wilhelm Richard Wagner (1813-1883)، موسیقی‌دان آلمانی.
۲. T Arturo Benedetti Michelangeli (1920-1995) پیانیست ایتالیایی.
۳. Morton Gould (1913-1996)، پیانیست آمریکایی.
۴. Claudio Arreu (1903-1991)، پیانیست شیلیایی.
۵. Yehudi Menuhin (1916-1999)، ویلون‌نوا آمریکایی.
۶. David Fiodorovitch Oistrakh (1908-1974)، ویلون‌نوا روسی.
۷. Nathan Milstein (1903-1992)، ویلون‌نوا آمریکایی روسی‌تبار.

پاییز است. با توما و ماتیو که عقب ماشین بتلی‌ام نشسته‌اند، از میان جنگل کمپین^۱ می‌گذریم. زیبایی این چشم‌انداز توصیف‌ناپذیر است. جنگل از رنگ موج می‌زند، مثل نقاشی‌های واتو^۲. من حتی به آنها نمی‌توانم بگویم: «نگاه کنید چقدر زیباست.»، توما و ماتیو به این منظره نگاه نمی‌کنند، آنها خیالشان هم نیست. ما هرگز نخواهیم توانست با هم چیزی را تحسین کنیم.

آنها هرگز واتو را نخواهند شناخت، هرگز به موزه نخواهند رفت. از تمام آن شادی‌ها و مسرت‌هایی که به ادامه حیات انسان کمک می‌کند، همیشه محروم خواهند بود.

از تمام این لذات این دنیا برای آنها تنها یک چیز مانده است، لذت خوردن فریت^۳. آنها عاشق فریت‌اند، خصوصاً توما، که به آن می‌گوید «فیت».

Compiègne، جنگلی در شمال فرانسه در منطقه پیکاردی.

Jean Antoine Watteau (1684-1721)، نقاش فرانسوی و از پیشگامان جنبش روکوکو.

(معماری در نقاشی)

Frite، سیب‌زمینی سرخ کرده.

وقتی که با توما و ماتیو، تنها توی ماشین هستم، گاه فکرهای مسخره به سرم می‌زنند. به خودم می‌گویم که می‌روم و یک بطری ویسکی و یک سیلندر گاز می‌خرم، هر دوی آنها را سوار می‌کنم و می‌زنم به جاده.

آنوقت با خودم فکر می‌کنم، چه خوب می‌شد اگر یک تصادف وحشتناک می‌کردیم. خصوصا برای زنم خیلی خوب می‌شد. زندگی کردن با من روز به روز ناممکن‌تر می‌شود، و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند و سرآوری‌شان روز به روز دشوارتر می‌شود. در این صورت چشم‌هایم را می‌بندم و پا را روی پدال گاز فشار می‌دهم و چشم بسته تا آنجا که ممکن است می‌گازم.

هرگز آن دکتر معرکه‌ای را که من و زنم را که شکم سومش بود، در مطبش به حضور پذیرفت، از یاد نمی‌برم. برایش سقط جنین در نظر گرفته‌اند. او به ما گفت: «می‌خواهم با شماها رک و پوست کنده حرف بزنم. شماها در یک وضعیت اسف بار و خیمی قرار دارید. در حال حاضر دو تا بچه معلول دارید. ممکنه صاحب یکی دیگر هم بشید، آیا در موقعیتی که الان در آن قرار دارید، اگر دو تا بچه سه تا، برای شما هیچ فرقی می‌کنه، هیچ چیزی را عوض می‌کنه؟ اما در نظر بگیرید که اگر این یکی یک بچه نرمال باشه، اونوقت همه چیز عوض می‌شه و موضوع خیلی فرق می‌کنه. خودتونو نوازید و پیشاپیش شکسته خورده تلقی نکنید، این می‌تونه شانس زندگیتون باشه.»

شانس زندگی ما اسمش شد ماری^۱. او دختر نرمال بسیار زیبایی بود. این یکی سالم بود، دو تای قبلی خراب از آب درآمده بودند. دکترهایی که در جریان قبلی‌ها بودند، خاطرشان از این یکی جمع بود.

۱. Marie

دو روز بعد از تولدش یک دکتر متخصص کودک آمد به دیدن دخترمان. مدت طولانی‌ای پای او را معاینه کرد و بعد با صدای بلند گفت: «به نظر که این یکی پاچنبیری می‌شه...» آنوقت لحظاتی بعد اضافه کرد: «نه، اشتباه کردم.»

شک ندارم که برای خنده گفته بود.

دخترم بزرگ شد، او افتخار ملی مان شد. او زیباست، باهوش است. از سرنوشت و اقبال، انتقام خوبی گرفتیم، البته تا روزی که...

نه، مسخره‌بازی دیگر بس است، این داستان‌ش جداست.

مادر بچه‌های من، که از دستم ذله شده بود، طاقتش طاق شد
و مرا ترک کرد. رفت جای دیگری نفس راحتی بکشد. حقام بود.
مستحق چنین تنبیهی بودم.

با رفتن او یکباره تک و تنها و بی‌کس شدم.
دل‌م می‌خواهد یک دختر جوان پیدا کنم.
به آگهی ازدواجی که باید توی روزنامه بنویسم فکر می‌کنم:
«نوجوانی هستم چهل ساله، دارای سه بچه، دو تایش معلول،
در جستجوی دختر جوان زیبای فرهیخته‌ای هستم که جنبه شوخی
داشته باشد.»

به وجودش سخت نیازمندم، خصوصاً شب‌ها.
چند تا از آن بانمک‌هایش که کمی خل و چل بودند به تورم
خورد. خیلی جلوی خودم را می‌گرفتم تا از بچه‌هایم حرفی به میان
نکشم، چون در این صورت می‌گذاشتند و می‌رفتند.
یادم می‌آید که یکی از آنها دختر موبوری بود که می‌دانست
من بچه دارم، اما از وضعیت‌شان بی‌خبر بود. هنوز صدایش توی
گوشم هست که به من گفت: «کی می‌خوای من به بچه‌هایت معرفی

کنی. به نظر می‌رسد خیلی مایل نیستی، نکند من مایه شرمساریت می‌شوم؟»

توی موسسه تربیتی - درمانی‌ای که ماتیو و توما هستند، مربی‌های جوان زیاد پیدا می‌شود، در بین آنها به ویژه یک سبزه‌روی هیکل‌دار بسیار زیبایی دیده می‌شود. قطعاً او از همه ایده‌آل‌تر خواهد بود، چرا که بچه‌های مرا می‌شناسد و با طرز استفاده آنها هم به خوبی آشناست.

این کار سرانجامی نداشت و عملی نشد. احتمالاً او با خودش گفته است که: «تمام هفته را که با بچه‌های معلول سر و کار دارم، آخر هفته‌ام را هم که باید توی خانه با بچه‌های معلول سر و کله بزنم...» شاید هم من راست کار او نبودم و به دهن او شیرین نمی‌آمدم، در این صورت با خودش گفته است: «این آقا تخصص‌اش در درست کردن بچه معلول است، پس یک چنین آدمی می‌تواند یکی هم بیندازد توی بغل من. پس نه، خیلی ممنون، عطایان را به لقایان بخشیدم، شما به خیر و ما هم به سلامت.»

و آنوقت، یکی بود یکی نبود، یک روز دختر تو دل بروی فرهیخته پیدا شد که جنبه شوخی هم داشت. او به من و به دو تا پسرک من علاقه نشان داد. شانس مان زد، آن هم چه شانسی، آمد و ماندگار شد. به لطف او، توما باز و بسته کردن زیپ را یاد گرفت. البته، خیلی دوام نیاورد. فردای آن روز، نمی‌دانست باید چه کار کند، کاملاً فراموش کرده بود، مجبور شدیم کار آموزش باز و بسته کردن زیپ را دوباره از صفر شروع کنیم.

در مورد بچه‌هایم، ما هرگز از تکرار مکررات واهمه نداشته‌ایم، آنها همه چیز را زود فراموش می‌کنند. با آنها، نه گاهی ملال و خستگی، نه یکنواختی و نه بی‌حوصله‌گی‌ای احساس کرده‌ایم. با آنها، هیچ چیزی دَمّده و کهنه نمی‌شود، همه چیز همیشه نو و تازه می‌ماند.

یرنده‌های کوچولوی من، خیلی دلم می‌گیرد وقتی فکر می‌کنم که شماها، با آنچه که بزرگ‌ترین لحظات زندگی مرا ساخت، هرگز آشنا نخواهید شد.

این لحظات فوق‌العاده زیبا را، لحظاتی که تمام دنیا در هم می‌آمیزد و یکی می‌شود، لحظاتی که هستی ما برای او و توسط او شکل می‌گیرد، لحظاتی که به لرزه می‌افتیم همین که صدای قدم‌هایش را می‌شنویم، که صدایش را می‌شنویم، که از دیدنش بی‌هوش نقش بر زمین می‌شویم. لحظاتی که از در آغوش فشردن او به وحشت می‌افتیم که مبادا او را در هم بشکنیم، که شعله می‌کشیم و به شور درمی‌آیم هنگامی که در آغوشش می‌کشیم، و لحظاتی که جهان اطرافمان تار و تار و تارتر می‌شود.

شما هرگز این لرزش خوشایند لذت‌بخش را که از نوک پاها تا سرتان را درمی‌نوردد نخواهید شناخت، آن چیزی که در وجودتان آشوب عظیمی برپا می‌کند، آشوبی فراتر از اعدام با صندلی الکتریکی یا حتی اعدام با طناب. به هم می‌ریزید، از این رو به آن رو می‌شوید، و به گردابی فرو می‌افتید که دیوانه‌تان می‌کند و مو بر

تن‌تان راست می‌کند. در درون‌تان همه چیز را به جنبش درمی‌آورد
و زیر و زبر می‌کند، دک و پوزتان را به آتش می‌کشد،
برافروخته‌تان می‌کند، وادارتان می‌کند تا نعره سر دهید، مور‌مورتان
می‌کند، به لکنت زبان می‌اندازدتان، وامی‌داردتان تا از هر دری که
می‌خواهید سخن بگویید، به خنده و به گریه می‌اندازدتان.

چرا که، افسوس، پرنده‌های بی‌زبان من، شما هرگز، فرا نخواهید
گرفت که چگونه وجه خبری فعل اول شخص مفرد "دوست
داشتن" را صرف کنید.

توی خیابان وقتی که از من برای بچه‌های معلول تقاضای کمک می‌کنند، من از دادن اعانه خودداری می‌کنم.
شهامتش را ندارم به آنها بگویم که خودم دو تا بچه معلول دارم،
چون فکر خواهند کرد که شوخی می‌کنم.

قیافه‌ای آرام و خندان به خودم می‌گیرم، بادی به غیب می‌اندازم
و می‌گویم: «بچه‌های معلول را، من قبلاً اهدا کرده‌ام.»

من همین الان یک پرنده اختراع کردم. اسمش را گذاشته‌ام ضدپرواز. پرنده کمیابست. با بقیه پرنده‌ها فرق می‌کند. سرگیجه دارد. این برای یک پرنده خیلی بدشانسی است. اما روحیه خوبی دارد. به جای اینکه ناراحت این معلولیت باشد، آن را کرده است موضوعی برای شوخی و تفریح.

هر بار که ازش می‌خواهیم پرواز کند، یک بهانه خنده آوری جور می‌کند تا از زیر آن شانه خالی کند و همه را با این کار به خنده می‌اندازد. از آن گذشته، خیلی هم رو دارد، او پرنده‌هایی را که پرواز می‌کنند به باد تمسخر می‌گیرد، پرنده‌های سالم و نرمال را. به این می‌ماند که توما و ماتیو بچه‌های سالم و نرمال توی خیابان را، دست بیندازند و مسخره کنند.

عجب دنیای وارونه‌ایست.

باران می آید، ژوزه زودتر از معمول بچه‌ها را که به قدم زدن برده بود، به خانه آورده است و حالا مشغول غذا دادن به ماتیو است. توما را نمی بینم. از اتاق بیرون می روم. توی راهرو، بادگیرش به چوب لباسی آویزان است و هنوز پف آن نخوابیده است و فرم و شکل کالبد او را همچنان حفظ کرده است. با قیافه‌ای کاملاً جدی وارد اتاق می شوم.

«ژوزه، چرا توما را زدی به چوب لباسی؟»

هاج و واج نگاهم می کند.

به شوخی ام ادامه می دهم: «درست است که این بچه معلوله، اما

این دلیل نمیشه که اونو سر چوب لباسی بزنی.»

ژوزه از رو نمی رود و جواب می دهد: «آقا، چند لحظه‌ای

گذاشتمش تا خشک بشه، خیس بود.»

بچه‌های من خیلی بامحبت و گرم‌اند. توما، توی مغازه‌ها
 می‌خواهد هر کسی را که می‌بیند ببوسد، جوان، پیر، پولدار، گدا،
 کارگر زحمتکش، اشراف‌زاده، سفید، سیاه، بدون هیچ تبعیضی.
 مردم وقتی که یک بچه دوازده ساله را می‌بینند که به طرفشان
 می‌دود تا در آغوش بگیرد و ببوسدشان، کمی معذب می‌شوند.
 برخی رم می‌کنند و عقب می‌نشینند، برخی هم می‌گذارند تا او
 کارش را بکند و بعد در حالی که دستمالشان را از جیب درمی‌آورند
 و صورتشان را پاک می‌کنند، می‌گویند: «به به، چه بچه مهربانی!»
 همین طور است، آنها واقعا مهربانند. مثل آدم‌های معصوم و
 بیگناه، بدی‌ها و شرارت‌ها را نمی‌بینند. هنوز از میوه درخت ممنوعه
 نخورده‌اند، متعلق به دورانی هستند که دنیا بستر نیکی‌ها بود، طبیعت
 مهربان و صمیمی بود، تمام قارچ‌ها قابل خوردن بود، و می‌شد بدون
 اینکه احساس خطر کرد بیرها را نوازش کرد.
 آنها وقتی که به باغ وحش می‌روند، می‌خواهند بیرها را ببوسند.
 وقتی که دم گربه را می‌کشند، عجیب است که گربه آنها را چنگ

نمی‌زند، حتماً آن گربه با خود می‌گوید: «ولشون کن بابا، اینها معلولند، نباید بهشون سخت گرفت، بالاخونه‌شون اجاره است.»
آیا اگر توما و ماتیو دم یک بیر را بکشند، او هم همین عکس‌العمل را نشان می‌دهد؟

تصمیم دارم یک روز این موضوع را امتحان کنم، البته باید قبلاً آقا بهره را در جریان بگذارم.

وقتی با دو تا پسر می‌روم گردش و قدم‌زنی، این احساس به من دست می‌دهد که، دو تا عروسک خیمه‌شب‌بازی یا عروسک‌های پارچه‌ای توی بغل گرفته‌ام. آنها وزنی ندارند، استخوان‌هایشان کوچک و ظریف است، رشد و نمو نمی‌کنند، چاق و چله نمی‌شوند، در چهارده سالگی قیافه بچه‌های هفت ساله را دارند، آنها دو تا فسقلی هستند. آنها به زبان مادریشان فرانسه حرف نمی‌زنند، مثل فسقلی‌ها صحبت می‌کنند، میو میو می‌کنند، می‌غرند، پارس می‌کنند، جیغ جیغ می‌کنند، قدقد می‌کنند، غار غار می‌کنند، جیرجیر می‌کنند، غرغر می‌کنند. من هنوز حرف‌هایشان را نمی‌فهمم.

توی کله فسقلی‌های من چیست؟ سرب نیست. به جز کاه گمان نمی‌کنم چیز دیگر توی آنها باشد، یا حداقل چیزی به اندازه مغز یک پرنده، یا خرت و پرت‌هایی مثل رادیوهای قدیمی لامپی که دیگر مورد استفاده ندارد. چند تا سیم برقی که به طور ناجوری به هم لحیم شده‌اند، یک ترانزیستور، یک لامپ لرزان که اغلب خاموش می‌شود، و چند تایی کلمه ضبط شده که در یک مدار بسته دائم تکرار می‌شوند.

تعجبی ندارد که با این مغز، آنها زیاد کارآمد نیستند. آنها هرگز نمی‌توانند به مدرسه دارالفنون بروند، چه حیف، من می‌توانستم خیلی به آنها افتخار کنم، منی که خودم در درس ریاضی بوق بودم. اخیراً، چیزی دیدم که مرا کاملاً متأثر کرد. ماتئو را دیدم که سر توی یک کتاب فرو کرده بود و سخت غرق مطالعه یک کتاب بود.

کتاب را وارونه گرفته بود.

من همیشه عاشق هاراگیری^۱ بودم. یک زمانی به سرم زد که عکس روی جلد یکی از شماره‌های این مجله را من به آنها هدیه کنم. می‌خواستم از برادرم، که درس خوانده مدرسه دارالفنون بود، اونیفورم بزرگ مدرسه‌اش با آن کلاه دو گوشش را قرض بگیرم و به تن ماتیو کنم و یک عکس از او ببن دارم. به شرح زیر عکس هم فکر کرده بودم: «امسال، ارشد دارالفنون یک پسر است»^۲

منو ببخش ماتیو. تقصیر من نیست اگر یک چنین ایده‌های احمقانه‌ای در سر داشتم. دلم نمی‌خواست که تو را مسخره کنم، در واقع شاید با این کار می‌خواستم خودم را مسخره کنم. این حاکی از این است که من قادر بودم به بدبختی‌های خودم بخندم.

۱. Hara-kiri ، نام مجله‌ای فکاهی در فرانسه که از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۶ انتشار می‌یافت.

۲. سال گذشته، ارشد دارالفنون برای اولین بار در فرانسه یک دختر بود، آنا شوپنت. «(یادداشت

نویسنده)

ماتیو، روز به روز خمیده پشت تر می شود. ورزدرمانی، کمرست فلزی، هیچ چیزی افاقه نمی کند. در پانزده سالگی، هیئت او به دهقانی شباهت پیدا کرده که تمام عمر زمین بیل زده باشد. وقتی که او را به گردش و قدم زدن می بریم، جز پا‌های خود چیز دیگری نمی بیند، او دیگر قادر نیست که حتی آسمان را ببیند.

مدتی، به این فکر افتادم که روی کفش هایش آینه های کوچکی مثل آینه های ماشین نصب کنم تا تصویر آسمان را در خود منعکس کند...

انحراف جانبی ستون مهره هایش خیلی شدید شده است و به زودی تنفس او را دچار مشکل خواهد کرد. باید اقدام به یک عمل جراحی روی ستون فقراتش نمود.

اقدام شد، و او کاملاً صاف و راست شد.
سه روز بعد، او به صورتی صاف و راست مرد.

سرانجام، عمل جراحی ای که می بایست به او کمک کند تا آسمان را ببیند، کاملاً با موفقیت انجام شد.

پسر کوچک من با نمک است، او همیشه می‌خندد، او چشمانی سیاه و درخشنده دارد، عین چشمهای موش. همیشه می‌ترسم که مبادا او را گم کنم. قدش دو سانتیمتر است. با این حال، ده ساله است.

وقتی متولد شد ما حسابی بهت مان زد، کمی هم نگران شدیم. دکتر بلافاصله ما را خاطر جمع کرد و گفت: «او کاملاً طبیعی و نرمال است، اگرچه کمی از نظر رشدی عقبه، اما اگر صبر و شکیبایی به خرج بدید رشد خواهد کرد.» ما صبر و شکیبایی به خرج دادیم، گاهی هم بی‌صبری و ناشکیبایی به خرج دادیم، اما او رشد نکرد که نکرد.

ده سال بعد، وقتی او را کنار دیوار گذاشتیم تا قدش را با چوب خط یک سالگی‌اش مقایسه کنیم، دیدیم که با یک سالگی‌اش هیچ تفاوتی نکرده است.

هیچ مدرسه‌ای به بهانه اینکه او با بقیه فرق دارد، حاضر به پذیرفتن او نشد. مجبوریم که او را در خانه نگه داریم. برای اینکار ناچار شدیم یکی را در خانه استخدام کنیم. سخت می‌شود کسی را پیدا کرد که

حاضر باشد از او نگهداری کند. این کاری است بسیار پر درد سر و پر مسئولیت، او خیلی کوچک است، همه از این می‌ترسند که مبادا گم شود.

به ویژه که خیلی هم شوخ است و سر به سر آدم می‌گذارد، او عاشق بازی قایم موشک است، می‌رود یک جایی قایم می‌شود و وقتی هم که صدایش می‌کنیم جواب نمی‌دهد. باید تمام وقتمان را بگذاریم برای پیدا کردن او. جیب تمام لباس‌ها را خالی می‌کنیم، تک‌تک کشوها را می‌گردیم، تمام جعبه‌ها را باز می‌کنیم. آخرین بار، او توی یک جعبه کبریت قایم شده بود.

حمام کردنش خیلی دشوار است، همیشه از این وحشت داریم که یک وقت توی لگن‌اش غرق نشود. یا اینکه با آب از آبشی دستشویی پایین نرود. سخت‌تر از همه، گرفتن ناخن‌هایش است.

برای اندازه گرفتن وزنش، باید به اداره پست برویم تا با ترازوی اندازه‌گیری نامه او را وزن کنیم.

چند وقت پیش دندان درد شدیدی گرفت. هیچ دندانپزشکی حاضر به قبول او برای مداوا نشد، من از سر ناچاری مجبور شدم او را به ساعت سازی ببرم.

هر بار که قوم و خویش‌ها یا دوستان او را می‌بینند، می‌گویند: «چه بزرگ شده.» اراجیف می‌گویند، من خوب می‌دانم که آنها این را برای خوشایند ما می‌گویند.

یک روز، دکتری که پر دل و جرأت‌دارتر از بقیه بود، رک و راست به ما گفت که او هرگز بزرگ نخواهد شد. ضربه سختی بود، قبولش خیلی مشکل بود.

کم‌کم عادت کردیم، و در آن مزیت‌ها و امتیازاتی را هم دیدم.

از او می‌توانیم پیش خودمان نگه‌داری کنیم، می‌شود او را همیشه
توی دست گرفت، جای زیادی اشغال نمی‌کند، می‌شود او را به
سرعت تو جیب گذاشت، برای سوار شدن وسایل نقلیه عمومی لازم
نیست برایش پولی پرداخت، و خصوصاً که بچه مهربان و باعاطفه‌ای
است، عاشق این است که برود توی موهایمان و دنبال شپش بگردد.
یک روز گمش کردیم.

تمام شب، زیر تک‌تک برگ‌های خشک شده درخت‌ها را نگاه
کردم.
پاییز بود.

خواب دیده بودم.

نباید اینطور فکر کرد که مرگ یک بچه معلول کمتر دردناک است. مرگ او به همان اندازه مرگ یک بچه نرمال سخت و جانگداز است.

مرگ آن کسی که هرگز رنگ شادی در زندگی نپوشیده بوده است، آنکه تنها به منظور رنج بردن بر این کره خاک قدم نهاده است، و آمده است تا مدتی را به محنت بگذراند و برود، خیلی غم‌انگیز و طاقت‌فرسا است.

از چنین شخصی، کمتر خاطره‌ای از لبخند به جا می‌ماند.

به نظر، یک روز ما سه نفر دوباره به یکدیگر خواهیم رسید.
 آیا در آن روز، ما یکدیگر را خواهیم شناخت؟ شما در چه
 وضعیتی خواهید بود؟ چه لباسی به تن خواهید داشت؟ من که هر چه
 به یاد دارم، شماها همیشه لباس‌های یکسره پیش سینه دار می پوشیدید،
 شاید آن روز کت و شلوار پوشیده باشید، یا شاید هم ردای سفید مثل
 مال فرشته‌ها به تن خواهید داشت؟ شاید هم سیل یا ریش گذاشته
 باشید تا کمی جدی‌تر بنمایید؟ آیا تغییر کرده اید، آیا بزرگ‌تر شده
 اید؟

آیا مرا به جا خواهید آورد؟ این خطر و احتمال وجود دارد که مرا
 در وضعیتی بسیار نامناسب ببینید.

دل و جرأتش را نخواهم داشت تا از شما پرسم که آیا همچنان
 معلول هستید... آیا آنجا، آن بالا در آسمان خدا هم معلول وجود
 دارد؟ لابد شماها هم مثل بقیه خواهید شد؟

آیا سرانجام من و شما می‌توانیم روبروی هم بنشینیم و مرد و
 مردانه با هم صحبت کنیم، راجع به موضوعات اساسی و مهم با هم
 حرف بزنیم، موضوعاتی که روی زمین نمی‌توانستم با شماها مطرح

کنم، چون نه شما فرانسه بلد بودید و نه من زبان فسقلی‌ها را می‌دانستم؟

شاید بالاخره بتوانیم در آسمان زبان هم را بفهمیم. و بعد خصوصاً، با هم می‌رویم سراغ پدربزرگ‌تان را می‌گیریم و او را پیدا می‌کنیم. همان کسی که نتوانستم هیچوقت راجع به او با شما حرف بزنم، همان کسی که هیچوقت او را ندیدید و نشناختید. وقتی که او را ببینید خواهید فهمید که چه شخصیت شگفت‌انگیز است، مطمئنم که از او خوشتان خواهد آمد و از کارهایش خواهید خندید.

او ما را سوار وانت قدیمی‌اش خواهد کرد و یک دور خواهد گرداند و بعد وادارمان خواهد کرد که دمی به خمره بزنیم. آن بالا توی آسمان باید هیدرومل^۱ نوشید.

او با ماشین تخته گاز خواهد رفت، بعد تند و تندتر خواهد رفت و ما هیچ نخواهیم ترسید. آخر چیزی نیست که از آن بترسیم، ما قبلاً مرده‌ایم.

۱. Hydromel؛ نوشیدنی‌ای الکلی که از تخمیر عسل با آب به عمل می‌آید.

برای مدتی وحشت داشتیم که نکند توما از مرگ برادرش رنجور شود و لطمه ببیند. در ابتدا، دنبالش می گشت، در کمدها را باز می کرد، کثوها را بیرون می کشید، اما این جستجوها چندان به طول نیانجامید. سرگرمی و فعالیت های جورواجورش، یعنی نقاشی و مراقبت و رسیدگی به اسنویی دوباره سرش را گرم کرد و فکرش را به خود مشغول داشت. توما عاشق نقاشی کردن و رنگ کردن است. بیشتر تمایل به نقاشی آبستره دارد. او کارش را با نقاشی واقعگرایانه تصویری شروع نکرد، بلکه از همان اول مستقیماً به سراغ نقاشی آبستره رفت. خوب فعال است و بازده تولید نقاشی اش بسیار بالاست، بعد از اتمام کار هم هرگز دست توی آن نمی برد و آن را رتوش نمی کند. او نقاشی های را به صورت سری ترسیم می کند و همیشه هم به یک شیوه نامگذاری می کند. یک سری «برای بابا»، یک سری «برای ماما» و یک سری نیز «برای خواهرم ماری».

سبک نقاشی اش چندان تکاملی پیدا نکرده است، و در همان حول و حوش سبک پولاک^۱ مانده است. رنگ آمیزی هایش زنده است.

۱. Jackson Pollock، پولاک (۱۹۱۲-۱۹۵۶) از بزرگترین نقاشان قرن بیستم آمریکا و از پیشگامان جنبش آبستره اکسپرسیونیسم یا هیجان نمایی انتزاعی می باشد.

ابعادش همیشه یک شکل و یک جورند. وقتی شور و هیجان نقاشی می‌گیردش، اغلب از صفحه نقاشی‌اش بیرون می‌زند و ادامه آن را روی میز ترسیم می‌کند.

هنگامی که نقاشی‌ای را تمام می‌کند، آن را می‌بخشد. وقتی به او می‌گوییم که فشنگ است، خیلی خوشحال می‌شود.

برخی اوقات از اردوگاه‌های تفریحی‌ای که بچه‌ها برای گذراندن ایام تعطیلاتشان به آنجا می‌روند، کارت پستال‌هایی به دستم می‌رسد. کارت‌ها معمولا یا غروب نارنجی رنگ خورشید را به تصویر می‌کشند و یا کوهستان‌های پرزرق و برق را. پشت آن نوشته شده است: «بابای عزیزم، اینجا به من خیلی خوش می‌گذرد، من حسابی سرگرمم. دلم خیلی برایت تنگ شده!» و زیر آن امضا شده است "توما".

نوشته روی کارت خوش خط و منظم است، اشتباه املائی ندارد، خانم مربی زحمتش را کشیده است. این کار را برای خوشایند من انجام داده است. می‌فهمم که از روی خوش‌نیتی بوده است. اما این عمل هیچ جوری مرا خشنود نمی‌کند.

من همان الم قورباغه‌های بدشکل و ناخوانای توما را بیشتر ترجیح می‌دهم. گمانم توما با همان نقاشی‌های آبستره‌اش، حرف‌های بسیار بیشتری به من می‌زند.

یک روز که می‌رفتم به موسسه تربیتی - درمانی دنبال توما، پیر دسپروژ^۱ هم با من آمد. چندان راضی به آمدن نبود، اما به اصرار من آمد. مثل همه تازه واردها، پیر نیز مورد حمله بچه‌های موسسه قرار گرفت. بچه‌های شل و ول و وارفته‌ای که آب از لب و لوجه‌هایشان سرازیر بود و دیدن آن چندان اشتهابرانگیز نبود، از سر و کولش بالا رفتند و بوسه بارانش کردند. او که هموعانش را به سختی تحمل می‌کرد و در مقابل تعریف و تمجیدهای پرشور خویشان دار بود، با رضا و رغبت گذاشت تا بچه‌ها کارشان را بکنند.

دیدار از موسسه او را به سختی منقلب و دگرگون کرد. او به شدت مجذوب و محسور این دنیای غریب شده بود، دنیایی که بچه‌های بیست ساله در آن، خرس مخملی‌هایشان را غرق بوسه می‌کردند، یا می‌آمدند و دست آدم را در دست می‌گرفتند و یا تهدید می‌کردند که با قیچی دو شقه‌ات می‌کنند.

او که همیشه مجذوب پوچی و پوچگرایی بود، سرانجام مرکز پوچی را پیدا کرده و معلم و استاد خود را یافته بود.

۱. Pierre Desproges (1939-1988)، طنزپرداز فرانسوی که به خاطر طنزهای سیاه و ضدهنواگرایی

(ضد هم‌رنگی با جماعت) و نیز پوچ‌گرایانه‌اش شهرت دارد.

وقتی به ماتیو و توما فکر می‌کنم، در ذهنم دو تا پرنده ژولیده
تداعی می‌شود. نه عقاب، یا نه طاووس، بلکه از آن پرنده‌های ساده
معمولی، گنجشک.

از بین پالتوهای آبی آسمانی کوتاه‌شان، دو تا پای قناری مانند
کوچک بیرون زده بود. یادم می‌آید وقتی حمامشان می‌کردیم؛
پوست‌شان شفاف بود و با آن ته رنگ ارغوانی‌اش، شبیه به پوست
جوجه‌هایی بود که هنوز پر درنیاورده‌اند، جناغ سینه‌شان برجسته بود و
بالاتنه‌شان دنده دنده. مغز سرشان هم همینطور، اندازه مغز یک پرنده
بود.

فقط نفری دو تا بال کم داشتند.

چه حیف.

می‌توانستند با آن بال‌ها، این دنیایی را که برای آنها ساخته نشده
بودند رها کنند و بروند.

می‌توانستند با سرعت بیشتری، همچون برق و باد پر بکشند و
بروند.

تا به امروز، از دو پسرم حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم. چرا؟
 خجالت می کشیدم؟ می ترسیدم مبادا به من ترحم کنند؟
 شاید همه اینها درهم. گمان می کنم که خصوصا برای فرار از این
 سوال وحشتناک بود: «آنها چه کار می کنند؟»

می توانستم یک چیزی سر هم کنم، یک چیزی از خودم درآورم...
 مثلا: «توما آمریکاست، در ماساچوست در انستیتوی فن آوری مشغول
 تحصیله. داره خودشو برای مدرک شتاب دهنده های ذرات آماده
 می کنه. راضیه، کارش خوب پیش می ره، تازگی هم با یک دختر
 جوان آمریکایی به نام مریلین^۱ آشنا شده، مثل یک تکه ماهه، فکر کنم
 که به احتمال زیاد ساکن همانجا بشه.

— دوری از او را می تونی تحمل کنی؟ برات سخت نیست؟
 — آمریکا آخر دنیا که نیست. تازه، مهم اینه که او خوشحال و
 راضی باشه. اغلب هم باهاش در تماسیم و ازش خبر می گیریم،
 هفته ای یکبار به مادرش زنگ می زنه. اما برعکسش ماتیو که در
 سیدنی پیش یک آرشیست داره دوره می بینه، دریغ از یک زنگ...»

1. Marilyn

می توانستم واقعیتش را هم بگویم.

«واقعاً دلتون می خواد بدونید که چکار می کنن؟ ماتیو دیگه هیچ کاری نمی کنه، آخه دیگه اینجا نیست. شما در جریان نبودید، عذرخواهی لازم نیست، مرگ یک بچه معلول، اغلب بی سروصدا انجام می شه و نظر کسی را جلب نمی کنه. راحت شد...»

«توما هم هنوز در قید حیات، در مرکز تربیتی - درمانی از او نگهداری میشه، و الان توی راهروهای اونجا عروسک پارچه ای کهنه جوید شده اش را محکم توی بغل گرفته و با دست خودش حرف می زنه و فریادهای عجیب و غریب می کشه.

- به هر حال، الان باید بزرگ شده باشه، چند سال داره؟

- نه، بزرگ نشده؛ شاید بشه بگی پیر شده، اما بزرگ نشده. او هیچوقت بزرگ نخواهد شد. وقتی توی کله هامون به جای مغز، کاه باشه، هیچوقت بزرگ نمی شیم.»

وقتی کوچک بودم، برای جلب توجه دست به کارهای عجیب و غریب می‌زدم. روزهایی که بازار تشکیل می‌شد، از پیشخان ماهی فروش، یک شاه ماهی کش می‌رفتم و بزرگترین تفریحم این بود که دنبال دخترها بیافتم و ماهی را به پاهای برهنه‌شان بکشم. در دوره متوسطه، برای اینکه خودم را رمانتیک^۱ نشان دهم، به جای کراوات معمولی، کراوات پف‌دار^۲ می‌زدم تا به بایرن^۳ شباهت بیشتری پیدا کرده باشم، و برای بت‌شکنی و سنت‌شکنی، مجسمه باکره مقدس را در مستراح نصب کرده بودم. هر بار که وارد یک فروشگاه می‌شدم، کافی بود که فروشنده بگوید: «این لباس این روزها خیلی مورد پسند، همین دیروز یک دوجین شو فروختم.» تا من آن را نخرم. چرا که اصلاً دلم نمی‌خواست شبیه بقیه باشم.

1. Romantique

2. Lavallière

3. Lord George Gordon Byron (1788-1824)، شاعر و ادیب بزرگ انگلیسی. او یکی از

بزرگترین شاعران مکتب رمانتیسزم در اروپا محسوب می‌شود.

بعدها که توی تلویزیون کاری برای خودم دست و پا کردم و شروع کردم برنامه ساختن، همیشه سعی می‌کردم دوربین را در مکان‌های غیر معمول قرار دهم، که البته کم و بیش هم شانس و اقبالش را پیدا می‌کردم.

یادم می‌آید قصه‌ای راجع به نقاشی به نام ادوارد پینیون^۱، که باید روی آن یک مستند برای تلویزیون می‌ساختم. یک روز که او مشغول نقاشی یک شاخه زیتون بوده، کودکی عابر می‌ایستد و تابلوی او را به دقت نگاه می‌کند و به او می‌گوید: «این چیزی که تو کشیدی، اصلاً شبیه به هیچ چیزی نیست.» پینیون، شاد و مسرور به او می‌گوید: «تو زیباترین تعریف ممکن را از کار من کردی، چیزی سخت‌تر از این نیست که آدم موردی را بسازد که شبیه به هیچ چیزی نباشد.»

بچه‌های من شبیه به هیچ چیزی نیستند. منی که همیشه می‌خواسته‌ام کارهایم با دیگران تفاوت داشته باشد، نباید از این موضوع دلخور باشم.

۱. Edouard Pignon (1905-1993)، نقاش فرانسوی

در هر دوره‌ای، در هر شهری، در هر مدرسه‌ای، همیشه ته کلاس و اغلب نزدیک بخاری یا شوفاژ، شاگردی با نگاهی توخالی بوده و همچنان نیز چنین شاگردهایی خواهند بود.

هر بار که از جایش بلند می‌شود تا به سوالی جواب دهد، خوب معلوم است که همه زیر خنده خواهند زد. جواب‌هایش همیشه بی‌سر و ته است، برای اینکه او چیزی نفهمیده است، که هرگز چیزی نخواهد فهمید. گاه معلمی که مبتلا به سادیسم^۱ است، در گرفتن جواب پافشاری می‌ورزد و برای تفریح کلاس، اقدام به فضا سازی می‌کند تا بر میزان یکنده و شنونده‌اش بیفزاید.

آن بچه با آن نگاه توخالی، در حالی که در میان دانش آموزان افسارگسیخته ایستاده است، بی‌آنکه میلی به خنداندن داشته باشد، بدون قصد و عمد سبب خنده و خنداندن می‌شود. او به هیچ وجه دلش نمی‌خواسته بخنداند، دلش می‌خواسته که بفهمد، تلاش می‌کند، اما علی‌رغم کوشش‌هایش پرت و پلا می‌گوید، زیرا ذهنش گنجایش چیزی را ندارد.

من بچه که بودم، جره اولین کسانی بودم که زیر خنده می‌زدم، حالا، چقدر برای آن بچه با آن نگاه تو خالی دلم می‌سوزد. به بچه‌های خودم فکر می‌کنم.

خوشبختانه، کسی نمی‌تواند آنها را در مدرسه مسخره کند. آنها هرگز رنگ مدرسه را نخواهند دید.

.

من از کلمه «آندیکپه»^۱ بدم می آید. این یک واژه انگلیسی است به معنای «دست در کلاه».

از واژه «آنرمال»^۲ هم بدم می آید، خصوصا وقتی که به یک بچه چسبیده باشد.

نرمال یعنی چه؟ یعنی همانطور که باید باشد، یعنی همانطور که قرار بوده باشد، یعنی معمولی، یعنی از حد خارج نشده باشد، یعنی حد وسط باشد. من آنچه را که در حد وسط است زیاد دوست ندارم، آنچه را که در حد وسط نیست ترجیح می دهم، یعنی آنچه را که بالاتر است، اصلا چرا آنچه را که پایین تر است نه، در هر حال آنچه را که مثل همه نیست ترجیح می دهم.

مثل دیگران نبودن، به معنای این نیست که الزاما باید کمتر از دیگران بود، این یعنی اینکه با دیگران فرق داشته باشیم.

۱. Handicapé – Handicap، معلول

۲. Anormal، غیرطبیعی، ناهنجار، نامعمول

وقتی می‌گوییم پرنده‌ای متفاوت با دیگران، یعنی چه؟ یعنی اینکه او می‌تواند پرنده‌ای باشد که سرگیجه دارد، و یا به همان اندازه می‌تواند پرنده‌ای باشد که تمام ساخته‌های موتزارت را با سوت بزند. یک گاو متفاوت با دیگران یعنی گاوی که می‌تواند تلفن بزند. وقتی که من از بچه‌هایم حرف می‌زنم، می‌گویم که «آنها با بقیه فرق دارند». این جمله در ذهن شنونده بذر تردید می‌کارد.

اینشتین^۱، موتزارت، میکل آنژ^۲، هم مثل بقیه نبودند، با بقیه فرق داشتند.

۴.

1. Albert Einstein (1879-1955)

۲. Michel-Ange (1475-1564)، نقاش، مجسمه‌ساز، و شاعر ایتالیایی

اگر شما هم مثل بقیه بودید، می‌بردتان به موزه. با هم می‌رفتیم به
 تماشای تابلوهای رامبراند^۱، مونه^۲، ترنر^۳ و باز هم رامبراند...
 اگر شما هم مثل بقیه بودید، دیسک و نوارهای موسیقی کلاسیک
 را به شماها هدیه می‌کردم، می‌نشستیم و با هم ابتدا موزارت، بعد
 بتهون، بعد باخ و آنوقت باز هم موزارت گوش می‌کردیم.
 اگر شما هم مثل بقیه بودید، کتاب‌های بسیاری به شماها هدیه
 می‌کردم، کتابهایی از پرور^۴، مارسل اِمه^۵، کوئنو^۶، یونسکو^۷، و باز هم
 پرور.

۱. Rembrandt (1606-1669)، نقاش هلندی

۲. Claude Monet (1840-1926)، نقاش فرانسوی

۳. Joseph Mallord William Turner (1775-1851)، نقاش بریتانیایی

۴. Jacques Prévert (1900-1977)، شاعر و سناریست فرانسوی

۵. Marcel Aymé (1902-1967)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی

۶. Raymond Queneau (1903-1973)، رمان‌نویس، شاعر، نمایشنامه‌نویس و ریاضی‌دان فرانسوی

۷. Eugène Ionesco (1909-1994)، نویسنده فرانسوی

اگر شما هم مثل بقیه بودید، می‌بردمتان به سینما، با هم فیلم‌های قدیمی چاپلین^۱، ایزنشتاین^۲، هیچکاک^۳، بونوئل^۴ و باز هم چاپلین تماشا می‌کردیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، می‌بردمتان به رستوران‌های بزرگ، به شما شامبول موزینی^۵ می‌دادم و باز هم شامبول موزینی می‌دادم. اگر شما مثل بقیه بودید، با هم تنیس، بسکت و والی‌بال بازی می‌کردیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، با هم از برج ناقوس کلیسای‌های جامع گوتیک^۶ بالا می‌رفتیم تا به زاویه دید پرزدها^۷ دست پیدا کنیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، یکی یکدست کت و شلوار آلامد زیبا به شماها هدیه می‌دادم، تا در خوش تیپی هیچ کس به گردتان نرسد.

اگر شما مثل بقیه بودید، شماها را به اتفاق نامزدهایتان، با ماشین کروکی قدیمی خودم به مجلس رقص می‌بردم.

اگر شما مثل بقیه بودید، بی‌سروصدأ کمی اسکن توی جیب‌هایتان می‌چپاندم تا برای نامزدهایتان هدیه بخرید.

اگر شما مثل بقیه بودید، یک جشن مفصل برای ازدواجتان می‌گرفتیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، من هم صاحب نوه می‌شدم.

۱. Charlie Chaplin (1889-1977)، کارگردان، سناریست و بازیگر بزرگ بریتانیایی.

۲. Serguei Eisenstein (1898-1948)، کارگردان و تنورسین سینمایی لیتوانی - روسی.

۳. Alfred Hitchcock (1899-1980)، کارگردان بزرگ آمریکایی - بریتانیایی.

۴. Luis Buñuel (1900-1983)، کارگردان و فیلم ساز اسپانیایی - مکزیک.

۵. Chambolle-musigny، نوعی شراب قرمز محصول منطقه شامبول موزینی در کشور فرانسه.

۶. Gothique، معماری گوتیک، سبکی مذهبی می‌باشد که همواره در خدمت کلیسا بوده است.

دوره پیدایش آن را به بخش دوم قرون وسطی نسبت می‌دهند.

اگر شما مثل بقیه بودید، شاید کمتر از آینده می ترسیدم.
اما اگر شما مثل بقیه بودید، ممکن بود مثل همه بشوید.
شاید که در کار درس و مدرسه هیچ پخی نمی شدید.
ممکن بود بزهکار می شدید.
ممکن بود اگزوز موتورهایتان را دستکاری می کردید تا تولید
سروصدا کنید.
ممکن بود بیکار می شدید.
ممکن بود به ژان میشل ژار^۱ علاقه مند می شدید.
ممکن بود با یک احمق ازدواج می کردید.
ممکن بود طلاق می گرفتید.
و شاید بچه های معلول گیرتان می آمد.

خوب از خطر جستم.

۱. Jean Michel Jarre آهنگساز و تهیه کننده فرانسوی و خالق آهنگ های الکترونیک. سری
آهنگ های معروف به اکسیژن از آثار اوست.

گر به ام را بردم و اخته اش کردم، بدون اینکه به او خبر بدهم، بدون اینکه از او اجازه بگیرم. بدون اینکه امتیازات و یا ضرر و زیان این کار را برایش شرح دهم. فقط به او گفتم که می‌رویم تا لوزه اش را عمل کنیم. احساس می‌کنم که از بعد از این عمل، با من قهر کرده است. دیگر جرأت نمی‌کنم مستقیماً توی چشمانش نگاه کنم. احساس پشیمانی و ندامت می‌کنم.

به دوره‌ای فکر می‌کنم که بخواهیم بچه‌های معلول را اخته کنیم. برای اینکه از بابت ساختن یک جامعه خوب و ایده‌آل خیالمان تخت باشد، بچه‌های من تولید مثل نخواهند داشت. من صاحب نوه‌ای نخواهم شد، من نخواهم توانست هنگام گردش رفتن دست کوچکی را که وول می‌خورد، در دست پیر و فرتوت خودم بگیرم، هیچکس از من نخواهد پرسید این خورشیدی که دارد غروب می‌کند به کجا می‌رود، هیچکس مرا بابا بزرگ صدا نخواهد کرد، مگر آن جوان‌های احمقی که توی ماشین‌هایشان پشت سر من هستند، چون من آرام رانندگی می‌کنم. این دودمان متوقف خواهد شد، و ما سر جایمان درجا خواهیم زد. و اینطور بهتر است.

والدین نباید جز بچه‌های نرمال و طبیعی چیز دیگری بسازند، آنها
جایزه اول مسابقه زیباترین بچه‌ها را خواهند ربود و اندکی بعد، جایزه
اول مسابقه عمومی را. ساختن بچه آنرمال و غیرطبیعی باید ممنوع
شود.

در خصوص پرنده‌های کوچک من، مشکلی وجود ندارد، لازم
نیست نگران باشیم. آنها با آن دودول‌های بسیار کوچکشان که به
حلزون می‌ماند، هیچ خرابی و خسارتی به بار نخواهند آورد.

همین الان یک کاماروی^۱ دست دوم مرتب خریدم، یک ماشین آمریکایی. رنگش سبز تیره است، اما رنگ داخلش سفیدگونه است. کمی شیک و پیک است و می شود با آن قمپز در کرد. تعطیلات به پرتغال می رویم.

تو ما را با خودمان می بریم تا دریا را نشان دهیم. موسسه تربیتی - درمانی لاسورس^۲، در حوالی شهر تور^۳ واقع شده است، می رویم آنجا دنبالش.

کامارو، آرام و بی صدا روی جاده می لغزد و پیش می رود. پس از گذراندن یک شب در اسپانیا، سرانجام به نقطه مورد نظر سفرمان، یعنی ساگرس^۴ می رسیم. هتل محل اقامتمان یکدست سفید است، آسمان آبی و روشنایی روی دریا درخشش شدیدی دارد، کمابیش مثل آفریقا است.

1. Camaro

2. La source

Tours . شهری در منطقه مرکزی فرانسه، در ۲۴۰ کیلومتری پاریس

Sagres . شهری ساحلی در جنوب پرتغال

چه سعادتی است وقتی که آدم سرانجام به مقصد می‌رسد. توما را از ماشین پیاده می‌کنیم، او خیلی خوشحال است، به هتل نگاه می‌کند، و در حالی که دست می‌زند فریاد می‌کشد: «لا سورس، لا سورس!». فکر می‌کند که به مرکز تربیتی‌اش برگشته است. شاید که نور خورشید چشمانش را زده است، یا اینکه ما را دست انداخته و می‌خواهد بخنداند.

هتل، از آن هتل‌های اطواری است، کارکنانش اونیفورم‌های هم شکل شرابی رنگ با دکمه‌های طلایی پوشیده‌اند. پیشخدمت‌ها همگی یکی یک پلاک پیش سینه دارند که نامشان روی آن حک شده است، نام پیشخدمت ما ویکتور هوگو است. توما مرتب می‌خواهد همه را ببوسد.

به توما، عین یک شاهزاده کوچولو خدمت می‌کنند. چیزی که خوشش نمی‌آید، این است که رئیس هتل، پیش از سرو غذا، بشقاب‌های پیش غذا را از روی میز جمع کند. این کار عصبانی‌اش می‌کند، او به بشقابش می‌چسبد و حاضر به رها کردنش نیست و فریاد می‌زند: «نه، آقا! بشقاب نه! بشقاب نه!» احتمالاً فکر می‌کند که اگر بشقابش را بردارند، از غذا خبری نخواهد بود.

توما از اقیانوس و از سر و صدای امواج عظیمش وحشت دارد. سعی می‌کنم تا او را با اقیانوس آشنا کنم تا کم‌کم به آن عادت کند. در حالی که او را در بغل گرفته‌ام، توی دریا قدم می‌زنم، اما او وحشت زده محکم به من چسبیده است. هرگز آن چهره وحشت زده‌اش را فراموش نخواهم کرد. یک روز برای پایان دادن به این شکنجه و خارج شدن از آب یک ترفند پیدا کرد. قیافه دردناک ناگواری به خود گرفت، و برای اینکه صدایش در میان هیاهوی موج‌ها گم نشود،

محکم و بلند فریاد کشید: «اُه دارم!» و من به خیال اینکه نیازش فوری است، بی‌درنگ از آب بیرون زدم.

خیلی زود فهمیدم که رو دست خورده‌ام. شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم. تو ما ابله نیست، در مغز کوچک و گنجشکی او، شراره‌هایی از عقل و هوش به چشم می‌خورد.

او قادر است دروغ بگوید.

ماتیو و توما هیچوقت نخواهند توانست کارت اعتباری یا کارت پارکینگ توی کیف پولی‌شان داشته باشند. اصلاً آنها هیچوقت نخواهند توانست کیف پولی داشته باشند. از تنها کارتی که برخوردارند، کار معلولیت است.

رنگ این کارت نارنجی است، برای اینکه کمی بانشاط‌تر و زنده‌تر بنماید. روی آن با حروف سبز رنگ چنین حک شده است «برای صاحب این کارت ایستادن دشوار است».

این کارت را کمیساریای جمهوری فرانسه در پاریس صادر کرده است.

میزان ناتوانی‌شان هشتاد درصد ذکر شده است. جناب کمیسر، که هیچ اعتقادی به پیشرفت و تکامل آنها ندارد روی کارت منظور کرده: «اعتبار دائمی دارد». عکس آنها روی کارت الصاق شده است. قیافه عجیب و غریب شان، نگاه‌های تو خالی‌شان... آنها به چه می‌اندیشند؟

این کارت هنوز هم به دردم می خورد. گاه که توی خیابان محل
پارک گیر نمی آورم، آن کارت را روی داشبورت می گذارم و
آزادانه هر کجا که دلم خواست پارک می کنم. به لطف همین
کارت ها، جریمه نمی شوم.

بچه‌های من هیچوقت نیاز به تنظیم شرح حال یا سوابق^۱ نخواهند داشت. آنها در طول زندگی‌شان چه کاری انجام داده‌اند؟ هیچ. چه بهتر، کسی هم هرگز از آنها توقعی نخواهد داشت.

روی برگه سوابق آنها چه چیزی می‌توانیم ذکر کنیم؟ کودک غیرطبیعی، سپس انتقال دائمی به موسسه‌های تربیتی - درمانی، ابتدا به موسسه لاسورس، و سپس به موسسه لو سدر^۲: فقط یک مشت اسامی زیبا.

بچه‌های من هیچوقت سوء پیشینه نخواهند داشت. آنها معصوم‌اند. هرگز کار خلافی نکرده‌اند، کار خلاف یاد نخواهند گرفت.

گاه زمستان‌ها، وقتی که به آن دو، با آن کلاه‌های بارانی‌ای که روی سرشان کشیده‌اند نگاه می‌کنم، در ذهن خودم آنها را دزدان مسلح بانک تصور می‌کنم. با آن حرکات مردد و بی‌ثبات و آن دستان لرزان، این دو بچه هیچ خطری برای هیچ کسی محسوب نمی‌شوند.

1. C.V (curriculum vitae)

2. Le Cédre

پلیس می‌تواند مثل آب خوردن آنها را دستگیر کند، آنها فرار نخواهند کرد، دویدن بلد نیستند.

اصلاً نمی‌فهمم چرا آنها باید به این سختی مجازات شوند. این کاملاً بی‌انصاف است، آنها که کاری نکردند.

این جریان خیلی شبیه به یک اشتباه وحشتناک قضاییست.

۴

پیر دسپروژ، در یکی از نمایش‌های کوتاه کم‌دی‌اش، از بچه‌های کوچکش و آن کاردستی‌های وحشتناکی که در روز مادر و یا روز پدر، به آنها هدیه می‌کنند، انتقام می‌گیرد.

اما من، هیچوقت انتقام نگرفتم. من گاهی چیزی از این روزها نصیبی نبرده‌ام. دریغ از یک کادو، یا یک تبریک، هیچ چیزی.

با این حال، در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک ظرف پلاستیکی دورانداختنی‌ای که ماتیو آن را به یک جامدادی تبدیل کرده بوده باشد. دور آن را یک پارچه نمدی ارغوانی رنگ کشیده باشد و روی پارچه، ستاره‌هایی را که خودش با کاغذ طلایی رنگ قیچی کرده، چسبانده باشد.

در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک کارت تبریک بدخط غلط پلوت از توما، کارت تبریکی که با هزار زحمت روی آن موفق شده بود بنویسد: «دوس تو دارم خيله.»

در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک زیرسیگاری کج و کوله مثل سیب‌زمینی ترشی، که ماتیو آن را با خمیر مجسمه‌سازی ساخته باشد و روی آن حک کرده باشد «بابا».

از آنجایی که آنها با بقیه فرق دارند، می‌توانستند به من هدایایی بدهند متفاوت با هدایای بقیه. در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک سنگ، یک برگ خشک شده درخت، یک مگس سبز رنگ، یک کفش دوزک...

از آنجایی که آنها با بقیه فرق دارند، می‌توانستند برای من نقاشی‌هایی بکشند متفاوت با نقاشی‌های بقیه. در چنین روزی حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای نقاشی یک حیوان پیچ و تاب خورده کج و کوله مثل شترهای خنده‌دار دویوفه^۱ و اسب‌های پیکاسو^۲. آنها هیچ چیزی برای من درست نکردند.

البته نه از سر بدخواهی، نه اینکه نمی‌خواستند، فکر می‌کنم برعکس آنها خیلی هم مایل به انجام آن بودند، اما نمی‌توانستند. به خاطر دست‌هایشان که می‌لرزد، چشم‌هایشان که به وضوح نمی‌بیند و به خاطر گاه‌هایی که توی کله‌هایشان است.^۳

۱. Jean Dubuffet (1901-1985)، نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی

۲. Pablo Picasso (1881-1973)، نقاش و مجسمه‌ساز برجسته اسپانیایی و خالق سبک کوبیسم.

بابا جون،

به مناسبت روز پدر، ما تصمیم گرفتیم برایت یک نامه بنویسیم. نامه از این قرار است.

دست گلی که به آب داده‌ای هیچ تبریک گفتن ندارد؛ ما را خوب نگاه کن. ساختن بچه‌ای مثل همه بچه‌های دیگر دنیا اینقدر سخت بود؟ وقتی که به تعداد این همه بچه‌ای که هر روز خدا متولد می‌شوند نگاه می‌کنیم و به قیافه بعضی از والدین می‌نگریم، با خودمان می‌گوییم که آدم برای این کار لازم نیست که جادو و جنبل کند.

ما از تو نخواستیم که دو تا نابغه بسازی، فقط می‌خواستیم که ما را طبیعی پس بیندازی. توی همین هم تو خواستی با دیگران فرق داشته باشی، خیلی خوب تو بردی، اما ما باختیم. خیال می‌کنی معلول بودن خیلی چیز خوبیست؟ ما امتیازاتی داریم. از مدرسه رفتن، تکلیف نوشتن، درس خواندن، امتحان دادن و تنیه شدن شانه خالی کردیم. اما از طرف دیگر، پاداش و جایزه‌ای هم دریافت نکردیم، ما چیزهای بسیاری از دست دادیم.

شاید ماتیو دلش خواسته بود فوتبال بازی کند. فکرش را کردی که او، با آن جسم ظریف و شکننده، توی زمین فوتبال، وسط یک دسته

بچه نفهم بی شعور چه بر سرش می آید؟ او از آنجا زنده بیرون نمی آمد.

من خودم، خیلی دلم می خواست پژوهشگر در زمینه زیست شناسی می شدم. اما حالا به خاطر داشتن این گاه ها توی کله ام غیر ممکن است بتوانم این خواسته ام را عملی کنم.

تو فکر می کنی که سر کردن یک عمر در یک موسسه در کنار معلول ها چیز جالب و بامزه ایست؟ در بین شان معلول هایی هستند که خیلی راحت، تمام وقت فریاد می کشند و نمی گذارند بخوابیم، و بدجنس هایی هم هستند که دندان می گیرند.

از آنجایی که ما کینه جو نیستیم و با این حال دوست داریم، در این روز، روز پدر برایت آرزوی سلامتی و خوشنودی می کنیم.

پشت نامه یک نقاشی هست که من برایت کشیده ام. ماتیو که نقاشی بلد نیست، می بوستت.

بچه‌ای که با بقیه فرق دارد، یک فراورده خاص ملی نیست،
نسخه‌های متفاوتی از آن وجود دارد

در مرکز تربیتی - درمانی‌ای که توما و ماتیو در آن اقامت دارند، از
یک بچه کامبوجی هم نگاهداری می‌شود. فرانسوی حرف زدن
والدینش چندان تعریفی ندارد، بنابراین آنها به سختی می‌توانند با دکتر
مسئول موسسه ارتباط برقرار کنند، گاه کار خیلی حماسی می‌شود.
آنها اغلب آزرده و رنجیده از دفتر او خارج می‌شوند. آنها همیشه به
شدت با تشخیص پزشک آنجا مخالفت می‌کنند.

پسر آنها مَنگولی^۱ نیست، کامبوجی است.

Mongolien ، مغولی ، اهل مغولستان

نباید از ژنتیک حرف زد، این کلمه بدشانشی می آورد.
این من نیستم که به ژنتیک فکر می کنم، این ژنتیک است که به
من فکر می کند. به بچه های قر کرده ام که نگاه می کنم، با خودم
می گویم امیدوارم که کسی آن را از چشم من نبیند، و از اینکه آنها با
بقیه فرق دارند مرا مقصر ندانند.

اگر آنها حرف زدن بلد نیستند، اگر خواندن و نوشتن نمی دانند،
اگر نمی توانند تا عدد صد بشمارند، اگر دوچرخه سواری بلد نیستند،
اگر شنا بلد نیستند، اگر پیانو زدن بلد نیستند، اگر نمی توانند بند
کفش هایشان را ببندند، اگر بلد نیستند چطور صدف خوراکی
بخورند، اگر نمی توانند از کامپیوتر استفاده کنند... به هر حال نباید
گفت که من در تربیت شان کوتاهی کرده ام، این را نباید به گردن
محیط اطرافشان انداخت.

نگاهشان کنید. اگر می لنگند، اگر گورپشت اند، تقصیر من
چیست. تقصیرش را باید به گردن بدشانشی انداخت.

شاید هم «ژنتیک»، آیا این اصطلاحی نیست که دانشمندان به
جای بدشانشی به کار می برند؟

دخترم ماری، برای هم مدرسه‌ای‌هایش تعریف کرده که دو تا برادر معلول داشته. هیچ کدام از آنها حرف او را باور نکرده‌اند. آنها به او گفته‌اند که او دروغ می‌گوید و می‌خواهد باد کند.

برخی اوقات بعضی از مادرها، بالای گهوارهٔ بچه‌شان می‌ایستند، می‌گویند: «اصلاً دلم نمی‌خواهد که بزرگ بشه، دوست دارم همیشه همین طور بمونه.» مادرهای بچه‌های معلول خیلی خوش شانس‌ترند، آنها مدت زمان بیشتری عروسک بازی می‌کنند. اما یک روز، آن عروسک سی کیلو می‌شود و دیگر حرف‌شنوی ندارد.

پدرها به بچه‌هایی علاقه‌مندند که بزرگ شده‌اند، که جدی شده‌اند، که شروع می‌کنند به سوال پرسیدن. من حقیقتاً منتظر چنین لحظه‌ای بودم. از زبان آنها هرگز، جز یک سوال بیشتر نشنیدم: «کجا می‌ریم، بابا؟» بهترین هدیه‌ای که می‌شود به یک بچه داد، پاسخ به کنجکاوی او و چشاندن طعم چیزهای زیباست. در مورد ماتیو و توما، من هرگز چنین شانس نداشتم.

همیشه آرزویم این بوده که آموزگار شوم و به بچه‌ها، بی‌آنکه خسته و آزرده‌شان کنم چیز یاد بدهم.

من برای بچه‌ها کارتون درست کردم، اما بچه‌های خودم آنها را ندیدند، برایشان کتاب نوشتم، اما مال خودم آنها را نخواندند. دلم می‌خواست که آنها به من افتخار می‌کردند. که به دوستان و همکلاسی‌هایشان پز مرا می‌دادند و می‌گفتند: «بابای من، خیلی بهتر از بابای تو هست.»

اگر بچه‌ها نیاز به فخر فروختن و افتخار کردن به پدرانشان را دارند، لابد که پدرها هم، برای خاطر جمع‌تر شدن، به همان میزان به تعریف و تمجید بچه‌هایشان نیاز دارند.

در گذشته که در پایان برنامه‌های تلویزیونی برگ آزمون^۱ می‌گذاشتند، ماتیو و توما قادر بودند ساعت‌ها مقابل تلویزیون بنشینند و به این تصویر ثابت، زل بزنند. توما عاشق تلویزیون است، خصوصاً از بعد از اینکه مرا توی این دستگاه گیرنده دیده است. او با وجود اینکه چشمانش ضعیف است، توانست، روی این صفحه کوچک، مرا در میان دیگران تشخیص دهد. او مرا شناخت و فریاد زد: «پاپا!»

بعد از اتمام برنامه، حاضر نشد بیاید غذایش را بخورد، همانجا مقابل تلویزیون نشست و فریاد زد: «بابا، بابا!» فکر می‌کرد که من دوباره برمی‌گردم.

شاید در اشتباهم وقتی که فکر می‌کنم وجود من برای او چندان مهم نیست و اینکه شاید او بدون من خوشبخت‌تر خواهد بود. این امر نه تنها مرا متأثر می‌کند، بلکه به نوعی سبب احساس گناه در من می‌شود. تصور زندگی کردن با او برایم مشکل است، اینکه هر روز دست او را بگیرم ببرم به فروشگاه‌های بزرگ برای تماشای اسنویی.

توما به زودی چهارده ساله می‌شود. هم‌سن او که بودم، گواهی نامه سیکل اولم را گرفته بودم.

۱. Mire، میر یا برگ آزمون، تصویر ثابتی است که برای بررسی کیفیت پخش به کار می‌رود. در گذشته در انتهای برنامه‌های تلویزیون این تصویر ثابت پخش می‌شد.

به توما نگاه می‌کنم. به زحمت می‌توانم خودم را در او پیدا کنم،
 ما به هم شباهتی نداریم. شاید اینطور بهتر باشد. نمی‌گویم برای کدام
 یکی از ما دو نفر. راستی چه چیزی مرا واداشت تا دست به تولید مثل
 بزنم؟

از سر غرور و خودخواهی؟ یعنی من اینقدر از خودراضی بودم و
 به خود می‌بالیدم که می‌خواستم یک «من» کوچک روی کرهٔ خاکی
 از خود به جا بگذارم؟

لا بد نمی‌خواستم کاملاً مرده باشم، می‌خواستم یک رد و نشانی از
 خودم داشته باشم، برای اینکه بتوانند آن را بگیرند و از پی‌ام بیایند؟
 گاه احساس می‌کنم که از من رد پایی به جا مانده است، اما از آن
 رد پاهایی که با کفش‌های کاملاً گلی، روی پارکت واکس خورده‌تر
 و تمیز از خود به جا می‌گذاریم و بعدش از صاحبخانه بد و بیراه و
 دری‌وری می‌شنویم.

وقتی به توما نگاه می‌کنم، وقتی به ماتیو می‌اندیشم، از خودم
 می‌پرسم که آیا ساختن آنها کار درستی بود.
 می‌بایست قبلاً خبرشان می‌کردم.

به هر حال امیدوارم که دست کم، با کنار هم چیدن این شادی‌های
کوچک، مثل اسنویی، یک حمام آب گرم، نوازش یک گربه، یک
پرتو نور خورشید، یک توپ، یک گردش کوتاه توی فروشگاه‌های
بزرگ، تبسم دیگران، ماشین‌های مینیاتوری، فریت^۱... توانسته باشد
روزهای قابل تحملی را برای آنها به ارمغان آورده باشد.

۲

یادم می‌افتد به کبوتر سفید توی کارگاه مرکز تربیتی - درمانی بچه‌ها. مکانی که برخی از بچه‌ها می‌ستستند و روی کاغذهایشان خرچنگ قورباغه می‌نوشتند و نقاشی‌های ناشیانه می‌کشیدند. مابقی یا به خاک افتاده بودند و یا به فرشته‌ها می‌خندیدند.

وقتی که کبوتر سفید توی آن اتاق به پرواز درمی‌آید، بعضی از بچه‌ها شگفت زده شروع می‌کنند به کف زدن. از کبوتر هر از چندی پری رها می‌شود و به صورت زیگ زاگ، آرام آرام فرود می‌آید و کودک آن را با نگاه دنبال می‌کند.

شاید از برکت این کبوتر سفید است که در کارگاه یک جورهایی صلح و آرامش برقرار است. کبوتر صلح، گاه روی میزی می‌نشیند و گاه روی شانه کودک. به یاد پیکاسو می‌افتیم، به یاد کودک و کبوتر صلح ۱ او. بعضی‌ها از او می‌ترسند و نعره‌هایی از سر وحشت می‌کشند، اما آن کبوتر ترکیب زیبایی ساخته است. توما

L'Enfant à la colombe، در این تابلو کودکی را می‌بینیم که کبوتر صلحی را در آغوش گرفته است.

دنبالش می‌افتد و صدایش می‌کند «تو تو، توتو»، دلش می‌خواهد بگیردش، لابد برای پرهایش؟

دنبای حیوانات و انسان‌ها به ندرت با هم اینچنین هماهنگی‌ای را ساخته‌اند. مغز پرنده‌ها نیز می‌اندیشند. سن فرانسیس دسیز^۱، خیلی دور نیست، ژیوتو^۲ هم با آن همه تابلوهای مالا مال از پرنده‌اش همینطور.

بیگناهان ساده‌دل دستانشان پُر است. پُر از نقاشی.

۱

۱. Saint François d'Assise (1182-1226)، قدیسی ایتالیایی که پرندگان را بسیار دوست داشت. مسیحیان کاتولیک معتقدند که پرنده‌ها نیز او را بسیار دوست داشتند، آنها دور او حلقه می‌زدند و به موعظه‌هایش گوش می‌دادند. او در نیایش‌هایش آنها را برادر خطاب می‌کند.

۲. Giotto di Bondone (1334-1357)، نقاش، مجسمه‌ساز و آرشیتکت ایتالیایی.

توما هیجده ساله شده است، بزرگ شده، به زحمت می تواند سر پا بایستد، دیگر کمرست افاقه نمی کند، برای تکیه کردن و ایستادن باید زیرش یک چوب قیم^۱ گذاشت. برای اینکار من انتخاب شدم. پایه چوب قیم باید خوب توی زمین فرو رفته باشد، باید محکم و استوار باشد و بتواند در مقابل باد مقاومت کند، این پایه باید بتواند در شدیدترین طوفانها ثابت و مقاوم بماند. انتخاب من فکر مسخره ای بود.

حال من سرپرست امور مالی او هستم و باید چکهایش را امضاء کنم. توما، اصلاً به پول اهمیت نمی دهد و عین خیالش هم نیست، در واقع هیچ نمی داند که پول چیست. یادم می آید یک روز در رستورانی در پرتغال، هر چه پول داشتم از توی کیف پولی ام بیرون آورد و بین مردم تقسیم کرد. مطمئنم که اگر نظرش را می پرسیدم و او هم می توانست نظرش را بدهد، به من می گفت: «بابا، بزن بریم. باید از این

۱. l'uteur، این کلمه به معنای قیم و ولی می باشد، معنای دیگر آن پایه یا چوب تکیه یا قیم می باشد که برای راست نگاه داشتن درخت یا بوته زیر آن می گذارند.

فرصت استفاده کنیم. باهم می‌رویم عیاشی. دوتایی می‌رویم و این کمک هزینه معلولیت منو می‌زنیم به چیز سگ.»

او اصلاً خیس نیست. با کمک هزینه‌ای که نصیبش می‌شود، برای خودمان یک ماشین کروکی می‌خریم. مثل دو تا دوست قدیمی می‌رویم خوشگذرانی، می‌رویم عیش و عشرت می‌کنیم. مثل توی فیلم‌ها، با قایق تفریحی در سواحل لاجوردی فرانسه پیاده می‌شویم، به هتل‌های شیک که لوسترهای فراوان دارند می‌رویم، در رستوران‌های بزرگ غذا می‌خوریم، شامپاین می‌نوشیم، برای هم یک عالمه حرف و حدیث تعریف می‌کنیم، و راجع به ماشین، راجع به کتاب، موسیقی، سینما، دختر... با هم گپ می‌زنیم.

شب در حاشیه دریا، روی پلاژهای عظیم و خلوت قدم خواهیم زد. ماهی‌های فسفری‌ای را که از خود رد نورانی‌ای در آب‌های سیاه به جا می‌گذارند تماشا خواهیم کرد. راجع به بزندگی، مرگ و خدا فلسفه بافی خواهیم کرد. به ستاره‌ها و نورهای لرزان ساحل نگاه خواهیم کرد. چون با هم روی همه موضوعات هم‌رای و عقیده نیستیم، سر هم داد خواهیم کشید و به هم بد و بیراه خواهیم گفت. او مرا یک فرد احمق خواهد خواند و من به او خواهم گفتم: «خواهش می‌کنم رعایت ادب بکن، فراموش نکن که من پدر تو هستم»، و او پاسخ خواهد داد: «خیلی به پدر بودنت افتخار می‌کنی!»

یک بچه معلول حق رای دارد.

توما به سن قانونی رسیده است، او می‌تواند رای بدهد. مطمئنم که او نشسته و حسابی فکر کرده است، مخالف و موافق‌ها را سبک و سنگین کرده است، برنامه‌های هر دو کاندیدا و قابلیت اعتمادی اقتصادیشان را با وسواس و دقت تجزیه و تحلیل کرده است، ستاد فرماندهی هر کدام از احزاب را نیز فهرست کرده است.

با این حال هنوز تردید دارد، هنوز نمی‌داند کدام یکی را باید انتخاب کند.
اسنویی^۱ یا مینو^۲؟

1. Snoopy

2. Minou

پس از لحظه‌ای سکوت، او ناگهان گفت: «راستی از پسران چه خبر؟»

او حتی نمی‌داند که یکی از آنها چندین سال است که دیگر در بین ما نیست.

شکنی نیست که گفتگو خیلی ملال‌آور بود و صاحبخانه وحشت داشت که مبادا یکبار دیگر سکوت بر مجلس ضیافت حکمفرما شود. شام تمام شده بود و هر کسی از وقایع مربوط به خودش حرف زده بود، حالا باید مجدداً حال و هوای تازه‌ای به مجلس بخشیده می‌شد. صاحبخانه با قیافه‌ی کسی که مورد نابی برای تعریف دارد که هنوز رو نکرده است، رو به مجلس اضافه کرد: «هیچ می‌دونید که ژان لویی دو تا بچه معلول داره؟»

بعد از اعلام خبر، سکوت سنگینی برقرار شد، سپس همه‌های از ترحم و دلسوزی، شگفتی و کنجکاوی از جانب کسانی که بی‌خبر از این موضوع بودند، شکل گرفت. زنی جذاب و زیبا با لبخند غمگین و

نمناک، مثل لبخند زنان نقاشی‌های گروزه^۱، شروع کرد بر و بر مرا نگاه کردن.

بله، واقعهٔ مربوط به من، بچه‌های معلول من هستند، اما من مایل نیستم زیاد راجع به این موضوع حرف بزنم. آنچه که صاحبخانه از من انتظار دارد، خندانیدن میهمان‌هاست. تمرینی پرمخاطره، اما من نهایت کوششم را به خرج دادم.

برای میهمان‌ها از ماجرای آخرین کریسمس مرکز تربیتی - درمانی‌ای که بچه‌هایم در آن بودند، تعریف کردم: از درخت کریسمسی که بچه‌ها سرنگونش کردند، از آواز جمعی بچه‌ها که هر کسی ساز خودش را می‌زد و آواز خودش را می‌خواند، از درخت کریسمس که کمی بعد آتش گرفت، از دستگاه آپارات سینما که در حین نمایش فیلم با کله روی زمین افتاد، از کیک گرمی‌ای که روی زمین برگشت، و از والدین بچه‌ها که چهار دست و پا زیر میزها قایم شده بودند تا خود را از گزند ترقه‌هایی نگاه دارند که یک پدر نسنجیده بی‌احتیاط به بچه‌اش داده بود، و او هم بی‌امان به هوا پرتاب می‌کرد. همهٔ اینها را با اضافهٔ مصرع «کودک آسمانی متولد شد»، به صورت ترجیح بند در پس زمینهٔ اجرایم تعریف کردم.

در ابتدا، میهمان‌ها کمی معذب بودند، به خودشان اجازهٔ خندیدن نمی‌دادند. بعد، کم کم، دل و جرات به هم زدند. اجرا خیلی موفقیت آمیز از آب درآمد. صاحبخانه کاملاً از کارم راضی بود.

گمانم دوباره دعوت‌م خواهند کرد.

۱. Jean-Baptiste Greuze (1725-1805)، نقاش فرانسوی.

توما دستش را مخاطب قرار می‌دهد و با آن حرف می‌زند، صدایش می‌کند. مارتین^۱ مدت طولانی است که با مارتین مشغول گفتگوست، حتما مارتین جواب سوال‌هایش را می‌دهد، اما کسی غیر از خودش صدای او را نمی‌شنود.

توما برای گفتن چیزهای محبت آمیز با صدای ملایم با او حرف می‌زند. برخی اوقات صدایشان بالا می‌گیرد، توما اصلا راضی و خشنود به نظر نمی‌رسد، مارتین حتما چیزی گفته که به مزاج او خوش نیامده است، در اینجاست که او صدایش را بلند می‌کند و شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن به مارتین. لابد او را بلامت می‌کند که نمی‌تواند هیچ کاری را درست و حسابی انجام دهد؟

باید این را در نظر داشت که مارتین چندان کارآزموده نیست و در زندگی روزمره زیاد کمک به حال او برای لباس پوشیدن و غذا خوردن نیست. خیلی دقیق نیست، وقت نوشیدن لیوانش را واژگون

Martine، نامی است برای دختران و زنان.

می‌کند، کورمال کورمال دنبال چیزها می‌گردد، نمی‌تواند دکمه پیراهنش را ببندد، نمی‌تواند بند کفش‌هایش را ببندد، اغلب می‌لرزد... او حتی نمی‌تواند درست و حسابی گربه را نوازش کند، نوازش‌هایش بیشتر شبیه به ضربه است و گربه، از وحشت درمی‌رود. پیانو نواختن بلد نیست، نمی‌تواند ماشین براند، او حتی نمی‌تواند بنویسد، فقط برای این خوب است که نقاشی‌های آبستره بکشد. لابد شاید مارتین به او جواب می‌دهد که تقصیر او نیست، و که او منتظر دستور است. می‌گوید که ابتکار عمل در دستان او نیست، بلکه در دستان خودش است.

او فقط یک دست است.

«الو، سلام توما، منم بابا.»

یک سکوت طولانی.

صدای نفس زدن‌هایی دشوار و نیرومند می‌شنوم، سپس صدای خانم مربی:

«می‌شنوی توما؟ بابا پشت خطه.

— روز بخیر توما، منو می‌شناسی؟ منم بابا، حالت خوبه توما؟»

سکوت. تنها صدای نفس زدن‌های دشوار... سرانجام، توما به حرف می‌آید. از زمانی که صدایش دورگه شده، با تَن بالا حرف می‌زند.

«کجا میریم، بابا؟»

مرا شناخت. حالا می‌توانیم به گفتگویمان ادامه دهیم.

«حالت چگونه توما؟»

— کجا می‌ریم، بابا؟

— نقاشی‌های قشنگی کشیده‌ای برای بابا، برای ماما، برای ماری

خواهرت؟»

سکوت. تنها صدای نفس زدن‌های دشوار می‌آید.

«می ریم خونه؟»

— تو نقاشی های قشنگ می کشی؟

— مارتین.

— مارتین حالش خوبه؟

— فیت، فیت، فیت!

— فیت خوردی، خیلی خوبه؟... می خوای فیت بخوری؟»

سکوت...

«یک بوس می دی به بابا؟ به بابا می گی خدا حافظ؟ یک بوس

می دی؟»

صدای گوشی را می شنوم که در فضا رها می شود. یکبار دیگر

صدای خانم مربی به گوشم می خورد که به من می گوید تو ما گوشی

تلفن را رها کرد و رفت.

گوشی را می گذارم.

چیزهای ضروری را که باید به هم می گفتیم، گفته بودیم.

حال توما چندان مساعد نیست. علی رغم آرامش بخش‌هایی که به او می‌دهند، باز هم عصبی است. گاه دچار حمله می‌شود و در این حالت شدیداً ستیزه‌جو و خشن می‌شود. مجبور می‌شوند هر به چندی او را در بیمارستان روانی بستری کنند...

قرار است که هفته آینده برویم به ملاقاتش و نهار را با او بخوریم. از آنجا که کریسمس نزدیک است، به مربی‌اش پیشنهاد کردم که یک هدیه برایش ببریم، اما چه هدیه‌ای؟

خانم مربی به من گفت که آنها تمام طول روز به موسیقی گوش داده‌اند. انواع موسیقی‌ها، حتی کلاسیک. یکی از پانسیونرهای آنجا که والدینش موسیقی‌دان هستند به موزارت و برلیوز^۱ گوش می‌دهد. یادم افتاد به قطعه واریاسیون‌های گلدبرگ^۲، قطعه‌ای که یوهان سباستین باخ برای آرام کردن کنت کیزرلینگ^۳ که شخص تندخویی بود نوشت. در مرکز تربیتی - درمانی قطعا کنت کیزرلینگ‌های

. (Berlioz (1803-1869، موسیقی‌دان، نویسنده و منتقد فرانسوی

2. Variations Goldberg

3. Comte de Keyserling

بسیاری هستند که نیاز به آرام شدن و تسکین یافتن دارند، دست
سبستین باخ برای آنها شفابخش است.
برایشان دیسک موسیقی بردم. مربی تصمیم دارد دست به یک
تجربه بزند.

کاش می شد یک روز باخ را جایگزین پروزاک^۱ کرد...

^۱ Prozac، دارویی است که در معالجات افسردگی و اختلالات ذهنی تجویز می شود.

سی سال بعد، ته یک کثو، به کارت تولد ماتیو و توما برخوردم. از آن کارت تولدهای قدیمی. در گذشته بیشتر به صاف و سادگی اهمیت می‌دادیم، روی آنها نه خبری از گل و گیاه بود و نه لک‌لک و قویی.

کاغذهایشان رنگ برگ‌دانه و زرد شده اند، اما هنوز به خوبی خوانا هستند. به انگلیسی نوشته شده‌اند، که خوشودیم تولد ماتیو، و بعد هم توما را به شما اعلام کنیم.

بی‌شک، آن لحظه یک لحظه‌ای ناب و آمیخته به سرورو شادمانی بود، یک تجربه منحصر به فرد، یک احساس تند و شدید، یک خوشبختی وصف ناپذیر...

یاس و سرخوردگی به نهایت بود.

برایمان چه دردآور است تا به اطلاع شما برسائیم که ماتیو و توما معلولند، که توی کله‌هایشان به جای مغز کاه است، که هرگز نخواهند توانست به مدرسه بروند، که همیشه کودک و نادان باقی خواهند ماند، که ماتیو تیره‌بخت و سیه‌روز خواهد شد و خیلی زود ما را ترک خواهد کرد. تومای ظریف و شکننده مدت طولانی‌تری نزد ما خواهد

ماند، و هر روز خمیده و خمیده تر خواهد شد... او همیشه با دست‌هایش حرف می‌زند، به سختی جابجا می‌شود، دیگر نقاشی نمی‌کند، غمگین تر از پیش شده است، حالا دیگر نمی‌پرسد که «کجا می‌ریم، بابا».

شاید در جایی که اکنون حضور دارد راحت تر باشد.

یا شاید هم، دیگر دلش نمی‌خواهد جای دیگری برود...

هرگاه که کارت تولدی را دریافت می‌کنم، نه مایل به پاسخ دادن به آن هستم، و نه مایل به تبریک گفتن به آن برنده‌های خوشبخت. شکی ندارد که احساس حسادت می‌کنم. تازه بعدش به خصوص دلخور و آزوده هم می‌شوم. وقتی که، چند سال بعد، آن والدین خشنود و راضی و در حالی که سراپا تعریف و تمجید هستند، عکس‌های بچه دوست داشتنی‌شان را نشانم می‌دهند. آخرین بدله گویی‌هایش را خاطرنشان می‌کنند و از موفقیت‌هایش حرف می‌زنند. عمل آنها را خودپسندانه و زننده تشخیص می‌دهم. به این می‌ماند که صاحب یک پورشه^۱ بنشیند و از کارایی ماشین‌اش، برای صاحب یک ژیان دو سیلندر^۲ قدیمی پز بدهد.

«در چهار سالگی بلد بود عددها را بخواند...»

هیچ رعایت حال من نمی‌کنند، عکس‌های تولد را نشانم می‌دهند، عزیز کوچولویی که بعد از شمردن چهار شمع آنها را فوت می‌کند،

۱. Porsche، یکی از کمپانی‌های بزرگ تولید ماشین‌های اسپورت در آلمان می‌باشد. پورشه در زمره ماشین‌های بسیار لوکس و گرانقیمت است.

۲. 2CV، ماشین‌های سیتروئن دو سیلندر که در ایران به ژیان شهرت داشتند.

پدر در حال فیلم گرفتن با دوربین دستی است. اینجاست که من افکار شرورانه‌ای به سرم هجوم می‌آورد، شمع‌ها را می‌بینم که ابتدا رومیزی و سپس پرده‌ها و آنوقت کل خانه را به آتش می‌کشند.

قطعا بچه‌های شما زیباترین و باهوش‌ترین بچه‌های عالم‌اند. مال من، رشت‌ترین و کندذهن‌ترین‌اند. این تقصیر من است، من‌ام که خیط کاشتم و آنها را خراب از آب درآوردم.

در پانزده سالگی، توما و ماتیو نه بلد بودند بخوانند، نه بنویسند، و به سختی می‌توانستند چند کلمه‌ای بلغور کنند.

خیلی وقت بود که نرفته بودم به دیدن توما. دیروز رفتم ملاقاتش. حالا دیگر اغلب اوقات در ویلچر است و همواره وابستگی اش به آن بیشتر می شود. دیگر به سختی جابجا می شود. بعد از گذشت لحظاتی مرا به جا آورد، پرسید: «کجا می ریم، بابا؟»

او روز به روز خمیده تر می شود. دلش هوای بیرون رفتن و گردش کردن کرده است. مکالمه ما مختصر و تکراریست. او کمتر از گذشته حرف می زند، او مدام با دستش حرف می زند.

ما را برد به اتاق خودش. اتاقش روشن است و به رنگ زرد رنگ آمیزی شده است، اسنویی هنوز روی تخت خواب است. روی دیوار، یکی از آثار آبنسره از کارهای اولیه اش را زده اند، نوعی عنکبوت که در تار خود در هم و برهم شده است.

بخش اش را عوض کرده است. او اکنون در واحد کوچکی متشکل از دوازده پانسیونر زندگی می کند، بزرگسالانی که شیه به پیربچه ها هستند. آنها بی سن و سالند، آنها بی تاریخند. آنها در یک "سی ام فوریه"^۱ به دنیا آمده اند...

30 Février، ماه فوریه در سال های عادی ۲۸ روز و در سال های کبیسه ۲۹ روز دارد. منظور

روزیست که وجود ندارد.

پیرترین‌شان پیپ دود می‌کند و برای مربی‌ها زبان درمی‌آورد. یکی هم نابیناست و توی راهرو با دست کشیدن به دیوار کورمال کورمال قدم می‌زند. برخی از آنها به ما سلام می‌کنند، اما بیشترشان هیچ اعتنایی به ما نمی‌کنند. گاه، صدای فریادی می‌شنویم، و بعد سکوت، جز صدای سرپایی‌های آن نابینا صدای دیگری به گوش نمی‌رسد.

برای عبور کردن مجبوریم پاهایمان را بلند کنیم و از روی بعضی از پانسیونرهایی که روی زمین، در وسط اتاق دراز کشیده و به آسمان چشم دوخته‌اند بگذریم؛ آنها رویا می‌بینند و گاه به فرشته‌ها می‌خندند. آنچه می‌بینیم غم‌انگیز نیست، غریب است، گاه نیز زیباست. حرکات سر و دست ملایم و کند برخی از آنها که هنگام جابجا شدن، هوا را برهم می‌زنند به یک طراحی رقص، به حرکات موزون و به رقص‌های مدرن و به تئاتر کابوکی^۱ شباهت دارند. یکی دیگر از آنها که دست‌هایش را مقابل صورتش پیچ و تاب می‌دهد، آدم را به یاد خودنگاره‌های اگون شیل^۲ می‌اندازد.

سر یک میز، دو نابینا نشسته‌اند و دست‌های یکدیگر را نوازش می‌کنند. سر میز دیگری، پانسیونری با موهای کم‌پشت و خاکستری نشسته است؛ با یک دست کت و شلوار و کراوات می‌شود او را بجای یک وکیل قالب کرد، با این تفاوت که مرتب آب از دهانش سرازیر است و یکریز و بدون وقفه هم می‌گوید: «ان، ان، ان، ان...»

اینجا همه چیز آزاد است، هر چیز عجیب و غریبی، هر نوع دیوانگی‌ای، هیچ کس دیگری را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد.

۱. Théâtre Kabuki، گونه‌ای حماسی از تئاتر سنتی ژاپنی.

۲. Egon Schiele (1890-1918)، نقاش و طراح اتریشی.

اینجا، اگر جدی باشید و یا اگر رفتاری عادی داشته باشید
عذاب‌اید، احساس می‌کنید که مثل دیگران نیستید و حس مضحکی به
ما دست می‌دهد.

هر وقت به آنجا می‌روم، هوس می‌کنم مثل آنها بشوم، خل‌خل‌بازی
رآورم.

در مرکز تربیتی، - درمانی، همه چیز دشوار است، بعضی اوقات حتی غیرممکن است. لباس پوشیدن، بستن بند کفش، سفت کردن کمر بند، باز کردن یک زیپ، گرفتن یک چنگال در دست. به یک پیربچه بیست ساله نگاه می‌کنم. مربی‌اش می‌کوشد تا او را وادار کند که به تنهایی نخود فرنگی‌هایش را بخورد. به صرافت این عملی که معروف ناچیزترین حرکت دست و پا در زندگی روزمره او است افتادم.

در اینجا گاه پیروزی‌های کوچکی را می‌بینید که ارزش دریافت مدال بازی‌های المپیک را دارد. او موفق می‌شود که با چنگالش چندین نخود فرنگی را بردارد و بدون اینکه آنها را بریزد بالا ببرد و در دهانش بگذارد. او به خودش می‌بالد و در حالی که صورتش از شادی شکفته است، سرش را می‌چرخاند و به ما می‌نگرد. به افتخار او و به افتخار مربی‌اش باید سرود ملی نواخت.

هفته آینده در مرکز تربیتی - درمانی، سیزدهمین دوره بازی‌های مرکزی، که یک گردهمایی بزرگ ورزشی است برگزار می‌شود. این مسابقات به پانسیونرهایی اختصاص دارد که کمتر صدمه دیده‌اند. در این بازی‌ها چندین رشته ورزشی دیده می‌شود: پرتاب گوی به سمت هدف، مسابقه سه چرخه‌سواری، بسکت، پرتاب گوی به داخل سبد، مسابقه حفظ تعادل و زدن پناستی. مرتب نقاشی ریزر^۱ که تصویری از بازی‌های المپیک معلولین است به ذهن متبادر می‌شود. استادیوم پوشیده از پلاکاردهایی است که رویشان نوشته شده: «خندیدن ممنوع». بی‌شک، تو با در این بازی‌ها شرکت نخواهد کرد. او یک تماشاچی خواهد بود. او را از مرکز بیرون خواهیم برد و روی صندلی‌اش مقابل زمین ورزش قرار خواهیم داد تا بازی‌ها را تماشا کند. شک دارم که میلی به تماشای این مسابقات داشته باشد، او روز به روز بیشتر در دنیای درونی خودش فرو می‌رود. راستی او به چه چیزی فکر می‌کند؟

آیا می‌داند که در این سی و اندی سال، او برای من نماینده آن فرشته کوچک نورانی بوری که همیشه می‌خندید بوده است؟ حالا دیگر او به یک ناودان شبیه شده است که مرتب از دهانش آب سرازیر است و دیگر نمی‌خندد.

در پایان مسابقات، قهرمانان رتبه‌بندی شدند و به آنها مدال و جام قهرمانی دادند.

خیلی دلم می‌خواست بچه‌هایی داشته باشم که بتوانم به آنها ببالم. دلم می‌خواست می‌توانستم مدارک‌تان و جوایز و تمام جام‌هایی را که در استادیوم‌ها نصیب‌تان می‌شد، به دوستانم نشان می‌دادم. آنها را در ویرینی در سالن خانه، در کنار عکس‌های دسته‌جمعی خودمان قرار می‌دادم.

و من توی آن عکس، قیافه خرسند و راضی آن ماهیگیری را به خود می‌گرفتم که به اتفاق ماهی بسیار بزرگی که لحظاتی پیش با قلاب صید کرده، عکس انداخته است.

وقتی که جوان بودم، آرزویم این بود که یک قطار بچه داشته باشم. خودم را می‌یادم که آوازخوانان از کوه‌ها صعود می‌کردم، و با ملوان‌های کوچکی که به خودم شبیه بودند از اقیانوس‌ها گذر می‌کردم، و در حالی که یک ایل بچه کنجکاو با نگاه‌های زنده و با نشاط از پی‌ام روان بودند، جهان را درمی‌نوردیدیم. من به آنها چیزهای بسیاری می‌آموختم، نام درخت‌ها، پرنده‌ها و ستاره‌ها. بچه‌هایی که به آنها بسکت و والیبال یاد می‌دادم، با آنها مسابقه می‌دادم و همیشه از آنها می‌باختم.

بچه‌هایی که به آنها تابلوهای نقاشی نشان می‌دادم و وادارشان می‌کردم به موسیقی گوش دهند.

بچه‌هایی که مخفیانه به آنها فحش یاد می‌دادم.
 بچه‌هایی که صرف فعل گوزیدن را به آنها می‌آموختم.
 بچه‌هایی که عملکرد موتور انفجار را برایشان شرح می‌دادم.
 بچه‌هایی که برایشان داستان‌های خنده‌دار می‌ساختم.

اما نشد، بدشانسی آوردم. من در بازی بخت‌آزمایی رُن‌تیک بازنده شدم.

«اونا چند ساله شونه حالا، بچه هائونو می گم؟»

به شما چه ربطی دارد.

بچه های من بدون تاریخ اند. ماتیو از محدوده سن و سال بیرون است و توما باید دور و بر صد سالی داشته باشد.

آنها دو تا پیر سالخورده خمیده پشت هستند. دیگر از مغزشان به طور کامل نمی توانند بهره بگیرند، اما همیشه مهربان و باعاطفه بوده اند. بچه های من هرگز سن خودشان را نمی دانستند. توما همچنان خرس پارچه ایش را می جود، او نمی داند که پیر شده است، هیچ کس این موضوع را به او نگفته است.

وقتی که کوچکتر بودند، می بایست مرتب برایشان کفش عوض می کردیم، چرا که هر سال یک شماره به اندازه پایشان اضافه می شد. فقط پای آنها بود که رشد می کرد، اما ضریب هوشی شان به همراه آنها رشد نمی کرد. با گذشت زمان، ضریب هوشی در آنها گرایش به کاهش یافتن داشت. آنها وارونه رشد کردند.

وقتی که بچه‌هایی داریم که در تمام عمر فقط با مکعب‌های چوب و خرس پارچه‌ای بازی می‌کنند، ما نیز بالطبع همیشه جوان می‌مانیم. دیگر درست و حسابی نمی‌دانیم که کجاییم و در چه مسیری می‌رویم.

دیگر نمی‌دانم که چه کسی هستم، دیگر نمی‌دانم که کجا هستم، دیگر نمی‌دانم که چند ساله‌ام. فکر می‌کنم که همیشه سی ساله بوده‌ام و همه چیز را به تمسخر گرفته‌ام. احساس می‌کنم که وارد یک نمایش مضحک شده‌ام، فقط شوخی و لودگی می‌کنم و هیچ چیزی را به جد نمی‌گیرم. باز هم به گفتن و نوشتن چیزهای چرندیات ادامه می‌دهم. راهم به یک مسیر بی‌سرانجام ختم خواهد شد، زندگی‌ام به یک بن بست.



موسسه انتشارات نگاه



9 789643 515645

۶۰۰۰ تومان